

معرفی ۱+۳۸  
چهره موفق و  
کارآفرین برتر ایران



زندگی نامه  
شرح تجربیات  
شکست‌ها  
موفقیت‌ها

تالیف: محمد سلیمانی  
بانظر علمی: دکتر محمود احمدپورداریانی

# داستان زندگی ۳۸ کارآفرین برتر ایران



یکی از پرفروشترین کتاب‌های کارآفرینی در ایران

به ازای هر ۲۰ جلد سفارش + ۲ جلد کتاب هدیه + ارسال رایگان

چاپ پنجم ۷۲۰ صفحه قیمت کتاب ۳۰.۰۰۰ تومان

تلفن‌های سفارش خرید ۰۲۱-۶۶۳۸۰۲۳۲ و ۰۹۱۲۸۸۴۴۰۲۷

طرح هدیه کتاب در نوروز ۱۳۹۷

[www.oojbook.com](http://www.oojbook.com)



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرشناسه : سلیمانی، محمد، ۱۳۶۳  
عنوان و نام پدیدآور : اوج : معرفی ۳۸+۱ چهره موفق و کارآفرین برتر ایران  
تالیف محمد سلیمانی  
مشخصات نشر : تهران: راه‌دان، ۱۳۸۹  
مشخصات ظاهری : ۷۲۸ ص: مصور، نمونه، عکس،  
شابک : ۳۰۰۰۰۰۰۰ ریال ۳-۱۱-۵۹۵۰-۶۰۰-۹۷۸  
وضعیت فهرست نویسی : فیپا  
موضوع : کارآفرینی - ایران - سرگذشتنامه  
موضوع : کارآفرینی - ایران  
شناسه افزوده :  
رده بندی کنگره : ۱۳۸۹ الف ۸ س/ ۶۱۵ HB  
رده بندی دیویی : ۳۳۸/۰۴۰۹۵۵  
شماره کتابشناسی ملی : ۲۱۹۶۱۱۲

- اوج : معرفی ۳۸ + ۱ چهره موفق و کارآفرین برتر ایران
- تالیف : محمد سلیمانی
- ویراستار : زهرا طیبی - زهرا مقدسی
- چاپ پنجم : تابستان ۱۳۹۶ - ۲۰۰۰ نسخه
- چاپ و صحافی : ایران مصور
- لیتوگرافی : ایران مصور
- کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به مولف می باشد.
- شابک : ۳-۱۱-۵۹۵۰-۶۰۰-۹۷۸ ISBN 9786005950113
- سایت اینترنتی : [www.oojbook.com](http://www.oojbook.com) و [www.oojbook.ir](http://www.oojbook.ir)
- پست الکترونیکی: [info@oojbook.com](mailto:info@oojbook.com) تلفن: ۰۹۳۵۴۰۸۶۸۶۲
- قیمت دوره : ۳۰۰۰۰ تومان



این کتاب تحت پوشش قانون حمایت از مولفان و مصنفان ایران قرار دارد و کلیه حقوق مادی و معنوی آن بطور کامل به نام مولف به ثبت رسیده است. تولید و تکثیر این اثر به هر شکلی (چاپ، کپی، انتشار الکترونیکی و ...) بدون اجازه مولف مجاز نمی باشد و متخلفین به موجب بند ۱۰ ماده ۲ قانون حمایت از مولفان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

## پیشگفتار

خداوند متعال را سپاس می‌گوییم که به ما توفیق خدمت به مردم را اعطا نمود؛ خدمتی که از بالاترین عبادت‌هاست.

استعدادهای سرشار و ظرفیت‌های بالای مدیریت و نوآوری در کشور یکی از مهم‌ترین سرمایه‌های ملی است که هرچه بیشتر بهره‌برداری شود نقصان نمی‌پذیرد و حتی بر کمیت و کیفیت این موهبت الهی افزوده می‌شود. جمعیت جوان و مصمم، مدیران مبتکر و نوآور، فرصت‌های پیدا و پنهان داخلی و خارجی دستمایه اصلی حرکت بزرگ کارآفرینی کشور است که به لطف خداوند متعال و اهتمام مسئولان، در سالیان اخیر به‌صورت جدی آغاز شده و ثمرات آن در حال نمایان شدن است. امید می‌رود با حمایت و هدایت همه علاقه‌مندان این مرز و بوم این حرکت اصیل و مبارک در جهت تعالی ملت سربلند ایران قرار گیرد که هیچ ملتی به مجد و عظمت نمی‌رسد مگر از رهگذر تفکر و تلاش.

بررسی افرادی که علی‌رغم همه مشکلات و کاستی‌ها، همچنان با روحیه و عشق به کارگشایی و توسعه کشور همت می‌گمارند چه نام دارد و چگونه باید از این گروه که کار را اساس رستگاری و مایه آبادانی و پیشرفت کشور می‌دانند، تقدیر کرد؟ افرادی که همواره می‌کوشند از فرصت‌ها و نعمت‌های محیط که بسیاری دیگر از کنار آنها بی‌تفاوت می‌گذرند، بهترین بهره را ببرند و گاه با وجود در اختیار داشتن موقعیت شغلی اجتماعی و مالی مناسب همچنان به کار و تلاش می‌پردازند چه نیرویی آنان را به پیش می‌برد و چه در سر می‌پروراند؟

این کتاب، با اعتقاد بر اینکه باورها و ارزش‌های هر جامعه‌ای ریشه رفتار و واکنش افراد آن جامعه است، اقدام به معرفی چهره‌های موفق و کارآفرین کشور به عموم مردم، به‌خصوص جوانان عزیز کشور نموده است زیرا روش و منش بزرگان یک جامعه بهترین و موثرترین وسیله تعلیم افراد است.

در واقع هدف اصلی این کتاب معرفی چهره‌های موفق و کارآفرین کشور به عنوان الگوهای زنده و موفق کشور به مردم می‌باشد تا با مطالعه سرگذشت زندگی این افراد، تجارب، موفقیت‌ها و شکست‌های آنها را سر مشق کار خود قرار داده و از آنها به عنوان نمونه‌های عینی و بومی کشور استفاده نمایند. امید است که این کتاب ارزشمند مورد توجه و استفاده تمامی مردم به خصوص نوجوانان، جوانان، دانشجویان، مدیران، کارآفرینان و مسئولین کشور قرار گیرد.

## فهرست

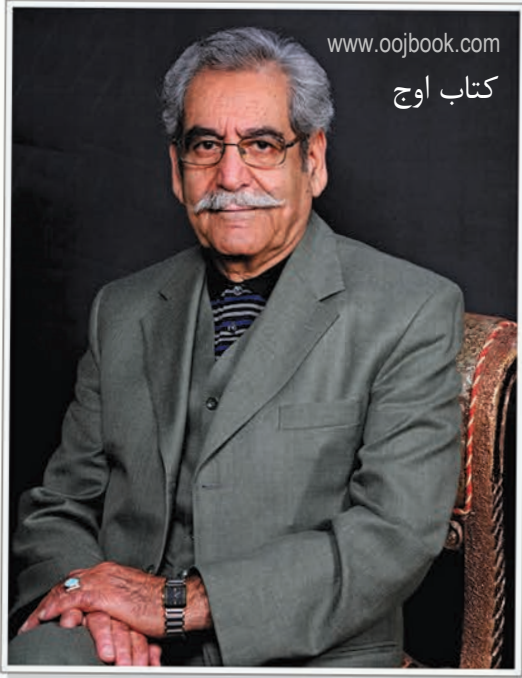
صفحه	عنوان
۱	مقدمه
۲	تاریخچه
۴	انواع کارآفرینی
۴	ویژگی‌های کارآفرینان
۷	معرفی کارآفرینان

## فهرست کارآفرینان

صفحه	نام کارآفرین	نام شرکت
۴۷	شاهرخ ظهیری	بنیانگذار شرکت مه‌رام
۶۵	سید عباس موسوی رهپیمان	گروه صنعتی فومن شیمی
۸۳	بهروز فروتن	صنایع غذایی بهروز
۱۰۱	اعظم قلی زاده پاشا	شرکت ایرفو
۱۱۹	سید محمد جواد سلاله نوری	گروه صنعتی گلبافت
۱۳۷	رضا حمیدی	شرکت فرش مشهد
۱۵۵	علی سالک نجات	گروه صنعتی نجاتی (آنانا)
۱۷۳	مجید راهب	گروه صنعتی راهب (ربیع)
۱۹۱	علی محمد رجالی	گروه صنعتی ظریف مصور
۲۰۵	مرتضی سلطانی	شرکت زر ماکارون
۲۲۳	مهدی خان محمدی	شرکت نان سحر
۲۴۱	محمد مهدی مظلومیان	شرکت تولیدی ابزار مهدی
۲۵۹	عزت الله صابری	شرکت برفاب
۲۷۳	علی نقیب	شرکت داروگر (عام کف)
۲۹۱	سید رحیم رفیعی پور علوی	شرکت نگهبان گاز

— فهرست کارآفرینان —

صفحه	نام شرکت	نام کارآفرین
۳۰۷	موسسه کشاورزی کندلوس	علی اصغر جهانگیری
۳۲۵	شرکت بازرگانی فرش عظیم زاده	احد عظیم زاده
۳۴۳	شرکت شکلات پرند (فرمند)	علیرضا منصوب شانجانی
۳۶۱	گروه نیکان	حسین اخوان
۳۷۹	شرکت زمزم تهران	احمد حداد مقدم
۳۹۷	مجتمع فنی تهران	سعید سعادت
۴۱۵	کانون فرهنگی آموزش (قلم چی)	کاظم قلم چی
۴۳۳	دانشگاه آزاد قزوین	مرتضی موسی خانی
۴۵۱	شرکت افرانت	فریدون قاسم زاده
۴۶۹	موسسه دامپروری فلاحی	ماهرخ فلاحی
۴۸۷	شرکت سدیدبار	فاطمه مقیمی
۵۰۵	شرکت سرچین	یعقوب یعقوبیان
۵۱۹	شرکت تندیس و پیکره شهریار	اسفندیار ایمان زاده
۵۳۷	مجله موفقیت	احمد حلت
۵۵۵	رستوران هانی	فاطمه طریقت منفرد
۵۶۹	شرکت توره شیمی پارس (امحا)	شکوه السادات هاشمی
۵۸۷	شرکت نوبر سبز	مهدی حدادی
۶۰۳	شرکت پکتوس	سعید صادق پور
۶۱۹	موسسه آموزش عالی آزاد ماهان	مجید سیاری
۶۳۷	شرکت آیس پک ایرانیان	بابک بختیاری
۶۵۵	صنایع غذایی آریا	آفاق سالاری نصرآباد
۶۷۱	شرکت جوینده و یابنده راهگشا	علیرضا رضایی عارف
۶۸۷	خانه کارآفرینان ایران	محمود احمدپور داریانی
۷۰۵	شرکت من	۳۸ + ۱



www.ojbook.com

کتاب اوج

# پیشگام سایه سبز

امید، اعتماد، شرف، خلاقیت، صداقت، کیفیت، پایداری  
 رمز موفقیت یک مدیر است

استخوان تن من نرم شده در گوش جریح  
 تا در این کهنه سرا صرجه نای شده ام

متولد: اردیبهشت ماه ۱۳۰۹

شهر محل تولد: همدان

بنیانگذار: گروه تولیدی مهرام

کارآفرین بخش: صنعت - تولید

سن شروع به کار: ۱۸ سالگی

آرزوی کودکی: یک تولیدکننده بزرگ در صنایع غذایی - معرفی به عنوان یکی از پیشگامان فعالیت‌های اقتصادی ۱۳۸۵

بارزترین موفقیت‌های کسب شده:

- کارآفرین برتر کشور در سال ۱۳۸۵

- صادرکننده نمونه کشور در چند سال متمادی

- واحد تولیدی نمونه در سال‌های گذشته

شرکت‌ها و کارخانه‌های تاسیس شده توسط کارآفرین:



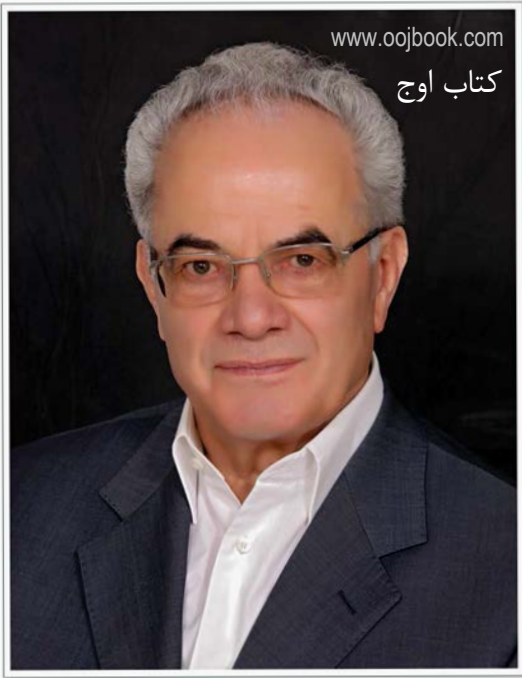
صنایع غذایی کرامدیس



شرکت تولیدی رودا

خوشمزه و خوشام  
گروه تولیدی مهرام





# سیر عباس موسوی

هدیه است برای آنچه که همکاری بی دریغی در دست

متولد: مردادماه ۱۳۱۷

شهر محل تولد: فومن

بنیانگذار: شرکت فومن شیمی

کارآفرین بخش: صنعت - تولید

سن شروع به کار: ۲۴ سالگی

آرزوی کودکی: مثل پدر، مرد موفق و درستکاری باشم

بارزترین موفقیت‌های کسب شده:

- کارآفرین برتر استان در سال‌های ۸۲، ۸۵، ۸۶، ۱۳۸۹

- پیشکسوت نمونه‌صنعتی در سال‌های ۸۵، ۸۶، ۱۳۸۹

- صادرکننده نمونه استان و کشور در سال‌های ۸۲، ۱۳۸۳

- واحد تولیدی نمونه کشور در سال ۱۳۸۴

شرکت‌ها و کارخانه‌های تاسیس شده توسط کارآفرین:



دانشگاه فومن  
دانشگاه تهران



شرکت نفت کامپون



دقیق شیمی  
شرکت دقیق شیمی



فومن پارت  
شرکت فومن پارت



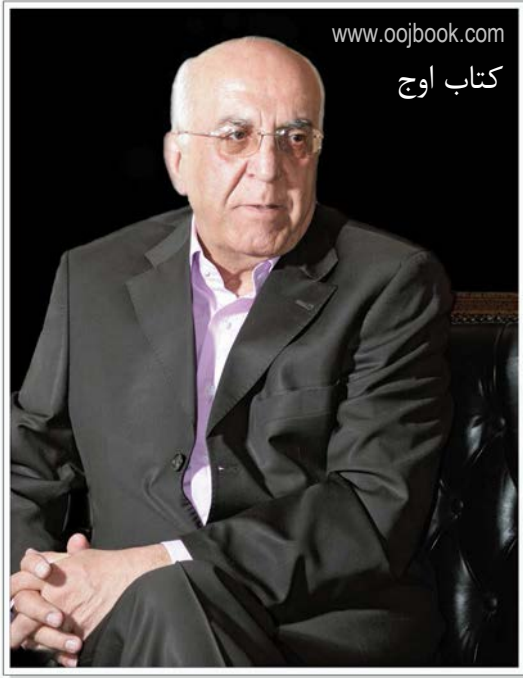
پادینه  
شرکت پادینه



تولیدگسترش  
شرکت تولید گسترش



فومن شیمی  
شرکت فومن شیمی



ایران دایرانی غرّت زمرت ماییدار  
 بهروز فردین

# بهبود صنعت

متولد: فروردین ماه ۱۳۲۴

شهر محل تولد: تهران

بنیانگذار: گروه صنایع غذایی بهروز

کارآفرین بخش: صنعت - تولید

سن شروع به کار: ۷ سالگی

آرزوی کودکی: رهبری گروه

- بارزترین موفقیت‌های کسب شده:
- نخستین قهرمان قهرمانان صنعت ایران
- دریافت تندیس و لوح تقدیر از سه رئیس محترم جمهوری
- کارآفرین برتر و پیشکسوت صنعت کشور
- تولیدکننده برتر سال‌های متمادی صنایع غذایی ایران

شرکت‌ها و کارخانه‌های تاسیس شده توسط کارآفرین:





تدبیر زمینه‌ساز هرگونه تحول است یعنی ما تدبیر می‌توان  
تدبیر را تعیین کرد.

استخوان من من نه‌شد که گوش چرخ  
تا در این کهنه سرانجام می‌شده‌ام

عظیم زاده

متولد: فروردین ماه ۱۳۳۶

شهر محل تولد: اسفنجان (آذربایجان شرقی)

بنیانگذار: شرکت بازرگانی فرش عظیم زاده

کارآفرین بخش: بازرگانی - تولید

سن شروع به کار: ۸ سالگی

آرزوی کودکی: تاجر شدن، مفید بودن برای جامعه

بازرترین موفقیت‌های کسب شده:

- صادرکننده نمونه استان و کشور در سال ۱۳۸۷

- برگزیده یکصد برند برتر کشور در سال ۱۳۸۷

- دریافت تندیس طلائی کیفیت ۲۰۰۲ لندن

- دریافت تندیس پلاتین کیفیت ۲۰۰۳ نیویورک

شرکت‌ها و کارخانه‌های تاسیس شده توسط کارآفرین:



پروژه فولاد خاورمیانه  
مسکونی، تجاری، توریستی  
مساحت ۵۰ هزار مترمربع



شرکت بازرگانی فرش عظیم زاده



روحیه جوانان کمالات ازین حسیه زاننده و جرح است که  
 هر شایسته ای را می یابد، از سر کندی پیوسته در  
 ظاهر شود.  
 امیر محمدی

# هنر زندگی

متولد: فروردین ماه ۱۳۲۲

شهر محل تولد: گیلان (رودسر)

بنیانگذار: موسسه کشاورزی و دامپروزی فلاحی

کارآفرین بخش: دامپروزی - کشاورزی

سن شروع به کار: ۱۸ سالگی

آرزوی کودکی: داشتن کسب و کار خصوصی، معلمی

بازترین موفقیت‌های کسب شده:

- کارآفرین نمونه جشنواره شیخ بهایی سال ۱۳۸۳
- برنده جایزه طلای سه دوره متوالی جشنواره هلستاین
- دامپروزی نمونه سه دوره متوالی
- نایب رئیس شورای شهر محمد شهر کرج در دو دوره

شرکت‌ها و کارخانه‌های تاسیس شده توسط کارآفرین:

موسسه کشاورزی و دامپروزی فلاحی



همایون دشتی، مدیران را مهذب کنید

## بهر وقت بیشتر فایده بیشتر

متولد: شهریور ماه ۱۳۳۱

شهر محل تولد: تهران

بنیانگذار: رستوران هانی

کارآفرین بخش: خدمات اجتماعی

سن شروع به کار: ۲۶ سالگی

آرزوی کودکی: متفاوت بودن و بهترین بودن

- بازرترین موفقیت‌های کسب شده:
- کارآفرین نمونه در بخش خدمات اجتماعی
  - اولین بانوی رستوران‌دار ایرانی
  - بانوی کارآفرین نمونه از دید سازمان‌ها و دانشگاه‌ها

شرکت‌ها و کارخانه‌های تاسیس شده توسط کارآفرین:

رستوران هانی



عماد برنامه ریزی ماسازی است با  
برنامه ریزی برای ثروت

عیدریا  
رضی  
عزیز

متولد: شهریور ماه ۱۳۵۱

شهر محل تولد: همدان

بنیانگذار: شرکت جوینده و یابنده راهگشا

کارآفرین بخش: خدمات اجتماعی

سن شروع به کار: ۹ سالگی

آرزوی کودکی: کارهای متفاوت انجام دادن

و مخترع شدن

شرکتها و کارخانه‌های تاسیس شده توسط کارآفرین:

بارزترین موفقیت‌های کسب شده:

- کارآفرین برتر ملی در سال ۱۳۸۷

- کارآفرین برتر کشور در جشنواره شیخ بهایی در سال ۱۳۸۶

- کارآفرین برتر استان در بخش خدمات در سال ۱۳۸۷

- کارآفرین برتر استان در بخش کشاورزی در سال ۱۳۸۸



شرکت جوینده و یابنده راهگشا

مرد جوان نگاهش را از گلدان بزرگ عتیقه که کنار سالن پذیرایی بود، گرفت و پدر دختر را نگاه کرد. صدای خشک مرد مسن که با نگاه نافذش او را می‌کاوید، در فضای اتاق پیچید.

- شغلتون چیه؟

او که هنوز کمی استرس داشت به آرامی گفت:

من لیسانس حقوق دارم و شغل اصلی‌ام دبیریه ...

پدر دختر به مبل بزرگی که رویش نشسته بود تکیه داد و یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت:

من تنها همین یه دختر رو دارم و آینده اون برای من خیلی مهمه. می‌دونم که شما نمی‌تونید وسایل رفاهی رو که در شأن دختر من باشه فراهم کنید.

درحالی‌که با دستش به سالن پذیرایی اشاره می‌کرد، افزود: من حاضر نیستم دخترم رو به معلم جماعت بدم.

مرد جوان به چشمان پر از اشک دختر مورد علاقه‌اش نگریست و گفت:

ولی آقا من فقط با حقوق دبیری زندگی نمی‌کنم، بعد از ظهرها هم توی یه فروشگاه منسوجات توی بازار کار می‌کنم که درآمدش بد نیست و یه مقدار ملک هم تو شهرمون دارم.

لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد: قول می‌دم اگه شما موافقت کنید با کار بیشتر وسایل رفاهشون فراهم کنم.

پدر دختر از جایش بلند شد و به طرف پنجره بزرگ سالن رفت و درحالی‌که بیرون را تماشا می‌کرد گفت:

حرف من همونه که گفتم، معلم جماعت همیشه گدا گشنه است.

مرد جوان احساس می‌کرد تمام دنیا مشتکی شده و بر سر او کوبیده شده است. تمام غرور و شخصیتش خرد شده بود. از جا بلند شد و با غمی سنگین از آن خانه بیرون آمد.

\* \* \*

هنگامی که خداوند انسان را آفرید و در بطن او از نفس خود دمید، بی‌شک وجود زنان و مردان بزرگی که در این روزگار پای به عرصه گیتی نهاده‌اند را در نظر داشت؛ کسانی که امانتدار گنجینه‌ای چون روح خلاقیت هستند و به همین سبب همچون خداوند، مسجود ملائک‌اند. شاهرخ ظهیری نمونه‌ای از این مردمان است که با درونی پر از نور یقین، بهترین راه را برای رسیدن به هدف‌هایش برگزیده است و با روحیه خطرپذیر و پشتکار منحصر به فرد خود توانسته است به فتح قله‌های بلند موفقیت نائل شود.

امروزه نام او برای بسیاری از شهروندان ایرانی که بیش از سه دهه مصرف‌کننده انواع محصولات غذایی «مه‌رام» بوده‌اند، نامی آشناست.

\* \* \*

در یکی از روزهای سال ۱۳۰۹ در شهر ملایر در استان همدان، اولین فرزند خانواده ظهیری در

میان موجی از شادی متولد شد. نصرت‌الله‌خان، پدر خانواده، اهل ملایر بود و از دیرباز به نام‌های ایرانی علاقه خاصی داشت، به همین دلیل نام شاهرخ را برای اولین پسرش برگزید. در آن روزگار در ملایر سه طایفه بزرگ و سرشناس وجود داشت. بعد از روی کار آمدن رضاشاه تغییرات گسترده‌ای رخ داد که یکی از این تغییرات داشتن اجباری نام‌خانوادگی بود. در شهر ملایر نیز افراد طایفه به دو تیره تقسیم شدند که یکی از این دو طایفه نام‌خانوادگی ظهیری و دیگری نام‌خانوادگی ظهیرالدینی را برگزید. تا زمانی که تجارت فرش در ملایر دچار رکود نشده بود، پدر به تجارت فرش نزد عمومی بزرگش مشغول بود ولی پس از رکود تصمیم گرفت از تجارت فرش دست بکشد و به‌همراه همسر باردار و پسر دو ساله‌اش به تهران، نزد خانواده همسرش که از دیرباز با روسیه مبادله تجاری داشتند، برود. فرزند دوم خانواده که پدر نام او را آذرمدخت گذاشت، در تهران متولد شد.

این‌بار نصرت‌الله‌خان به دنبال شغلی دولتی برای خود بود تا بتواند با ثباتی بیشتر خانواده را اداره کند. او به‌دلیل تبحرش در محاسبات، که در پی معاملات فرش به‌دست آورده بود، توانست در سال ۱۳۱۴ ابتدا به سمت معاون اداره مالیه (دارایی) و سپس به ریاست اداره دارایی قم منصوب شود. بعد از به‌دنیا آمدن پسری که نامش را هرمز گذاشتند، به شهر قم رفتند و به مدت دوازده سال در شهر مذهبی قم ساکن شدند.

هوای قم در فصل تابستان بسیار گرم بود و خانواده در این فصل ترجیح می‌داد برای دوری از گرمای تابستان به شهر خوش‌آب‌وهوای ملایر برود و ضمن دیدار اعضای فامیل، تابستان را در آنجا بگذراند. زمانی که شاهرخ جوانی هفده ساله بود، پدرش در یکی از سفرهای کاری به بیماری سل مبتلا شد. در آن زمان در ایران درمان مناسبی برای این بیماری وجود نداشت. به همین دلیل او پس از تحمل بیماری و رنج زیاد، در کمال ناباوری، مادر جوان خانواده را به‌همراه دو پسر و یک دختر تنها گذاشت. از آن پس شاهرخ جوان که سال پنجم دبیرستان را می‌گذراند مجبور شد مسئولیت خانواده را به عهده بگیرد. سال‌هایی که شاهرخ و خانواده‌اش بعد از مرگ پدر گذراندند سال‌های سختی بود. یکی از علایقی که از دوران نوجوانی با او همراه بود، علاقه‌اش به هنر بازیگری بود. به‌دلیل تمایلش به این رشته همیشه در دوران مدرسه در تئاترهای مدرسه به ایفای نقش می‌پرداخت ولی چون مخارج خانواده خیلی زود بر دوش او افتاد هیچ‌وقت نتوانست درآمدش را صرف رسیدن به خواسته‌های خودش کند. بعدها نیز که در مصاحبه و آزمون صدا و سیما شرکت کرد و قبول شد، مشغله کاری اجازه نداد که او به آرزوی دیرینه‌اش جامه عمل بپوشاند.

شاهرخ دوره دبیرستانش را در دبیرستان «حکیم نظامی» که یکی از معتبرترین دبیرستان‌های قم بود گذراند و به‌واسطه استادان بسیار باتجربه‌ای که در آنجا تدریس می‌کردند از پشتوانه علمی خوبی برخوردار بود. برخی از دبیران و اساتید مدرسه اشخاص برجسته‌ای بودند و بر شخصیت شاهرخ تاثیر ویژه‌ای گذاشتند.

شاهرخ بعد از مرگ پدر، با استفاده از قانون کفالت از خدمت سربازی معاف شد و با مدرک تحصیلی پنجم دبیرستان که در آن زمان دیپلم ناقص نامیده می‌شد به استخدام اداره فرهنگ



قم درآمد. در مهرماه ۱۳۲۸ زمانی که او هجده سال داشت به‌عنوان معلم سال چهارم در دبستان «قاضی سعید» قم به تدریس مشغول شد.

اولین حقوق معلمی شاه‌رخ شصت و چهار تومان بود که ماهی دوازده تومان آن را بابت اجاره به صاحبخانه می‌داد. البته قسمت دیگری از درآمد خانواده از اجاره کامیونی که در زمان حیات پدر خریداری شده بود، تامین می‌شد. فوت پدر گرچه باعث شد تا شاه‌رخ تحصیلاتش را نیمه‌تمام رها کند ولی با وجود مسئولیت معلمی و سرپرستی خانواده، مدتی بعد بر آن شد تا به‌طور آزاد در امتحانات سال ششم ادبی شرکت کند. شاه‌رخ بعد از اخذ دیپلم، در سال ۱۳۲۹ در کنکور شرکت کرد و در رشته حقوق دانشگاه تهران پذیرفته شد.

یکی از دلایلی که شاه‌رخ را به انتخاب رشته حقوق سوق داد علاقه او به حل مشکلات دیگران از دوران جوانی بود. این روحیه باعث شده بود تا زمانی که در قم زندگی می‌کرد، افراد زیادی برای مشاوره و حل مشکلاتشان به او مراجعه کنند. گاهی سن و سال مراجعه‌کنندگان از سن او نیز بیشتر بود ولی آنها به‌دلیل اطمینانی که به صداقت و درستی او داشتند نزد او می‌آمدند. این عوامل باعث می‌شد تا شاه‌رخ با پشتکار بیشتری درسش را بخواند.

تحصیل در تهران برای جوانی که در قم زندگی و تدریس می‌کرد کار آسانی نبود. در آن زمان برنامه تحصیلی دانشکده حقوق شامل دو گروه درسی بود؛ یک گروه درس‌هایی که دانشجو باید در کلاس آنها حاضر می‌شد و گروهی دیگر که این الزام را نداشت. شاه‌رخ برای اینکه بتواند هم به شغل معلمی و هم به واحدهای درسی‌اش در دانشگاه برسد، درس‌هایش را طوری انتخاب کرد که تنها سه روز به تهران بیاید.

دوره‌ای که شاه‌رخ در دانشگاه می‌گذراند همزمان بود با ترور و قتل مرحوم دکتر عمید. ایشان یکی از حقوقدان‌های برجسته کشور بودند که در آن زمان ریاست دانشکده حقوق را بر عهده داشتند. این ترور به‌دست یکی از دانشجویان دانشکده که عضو حزب توده بود، صورت گرفت. جنگ جهانی تازه پایان یافته بود، دیکتاتوری رضاشاه جای خود را به حکومت پسر جوانش محمدرضا داده بود و مملکت اوضاع آشفته‌ای داشت. ثباتی که در اثر حکومت رضاشاه و به مدد زور و قوه قهریه به‌وجود آمده بود، بعد از تغییر شاه جای خود را به هرج و مرجی داد که تمام دوران دهه بیست را دربرگرفت.

دوره تحصیلات لیسانس در آن زمان سه ساله بود. شاه‌رخ از سال دوم، دانشگاه خود را به شهرستان کرج منتقل کرد و در آنجا به‌عنوان دبیر تاریخ و ادبیات مشغول به تدریس شد. در آن زمان خواهرش آذرمیدخت و برادرش هرمز هم تحصیلات دبیرستانی‌شان را تمام کرده بودند و خود را برای ساخت آینده‌ای روشن آماده می‌کردند. بعد از مدتی شاه‌رخ موفق شد خود را به تهران منتقل کند. خواهرش آذرمیدخت نیز که به شغل آموزگاری علاقه‌مند بود، بعد از گرفتن دیپلم به استخدام اداره فرهنگ درآمد. برادرش هرمز هم با قبولی در کنکور پزشکی تحصیلاتش را در دانشگاه تهران آغاز کرد. خانواده ظهیری دوباره به تهران بازگشتند و در خیابان شهباز، نزدیک

میدان ژاله ساکن شدند.

یکی از ویژگی‌های بارز شاهرخ این بود که به‌شدت از بیکاری و هدر دادن وقت بیزار بود و دوست نداشت از نظر شغلی انسانی تک‌بعدی باشد. علاقه او به کسب رفاه و معیشت بهتر باعث شد تا در کنار آموزگاری، صبح‌ها در فروشگاه مرکزی کارخانه پارچه‌بافی «درخشان یزد»، مقابل بازار بزرگ تهران مشغول به کار شود. این کار با سفارش یکی از آشنایان که با آقای هراتی، صاحب کارخانه، دوستی نزدیک داشت صورت گرفت و به نقطه عطفی در زندگی شاهرخ تبدیل شد.

در سال ۱۳۳۷، شاهرخ برای تدریس به دبیرستان دخترانه «جنت» در محله قلهک منتقل شد. مدتی بعد توجه شاهرخ به یکی از دانش‌آموزان که دختری فهیم، درس‌خوان و در عین حال زیبا بود، جلب شد. کم‌کم دلبستگی خاصی در قلب او به‌وجود آمد و بعد از مدتی این علاقه متقابل شد، به‌گونه‌ای که هر دو سخت دلبسته هم شدند. اشتیاق قلبی آن دو آرام و قرار را از آنها ربوده بود. سرانجام یک روز دختر به شاهرخ گفت که با خانواده‌اش درباره علاقه معلم جوانش صحبت کرده و او می‌تواند به خواستگاری برود. شاهرخ بسیار خوشحال شد و فردا شب پس از تهیه دسته گلی زیبا به تنهایی به خواستگاری رفت، زیرا او جوانی مستقل بود و نیازی به داشتن قیم احساس نمی‌کرد. پدر دختر رئیس اداره بی‌سیم (رادپوی امروزی) بود. ماجرای آن شب به‌قدری تلخ بود که هنوز هم بعد از گذشت پنجاه سال روح ظهیری را آزار می‌دهد. تنها چیزی که برای پدر دختر مهم نبود علاقه متقابل دختر و پسر جوان نسبت به یکدیگر بود. عکس‌العمل پدر، در نهایت شگفتی تمام آرزوهای شاهرخ ظهیری را به باد داد. پدر دختر بعد از گفتگوهای مقدماتی گفت که دخترش را به یک معلم نمی‌دهد و در مقابل اصرار بسیار شاهرخ هیچ انعطافی از خود نشان نداد. دختر با چشمانی اشکبار جرات هیچ اظهار نظری را نداشت چون آن روزها ازدواج‌ها به شکل سنتی انجام می‌گرفت و فرزندان مجبور بودند با کسی که خانواده برایشان انتخاب می‌کند ازدواج کنند.

از فردای آن روز دختر دیگر به مدرسه نرفت و آن دو تا مدتی از هم بی‌خبر بودند اما چند ماه بعد نامه‌ای به‌دست شاهرخ رسید با این مضمون که دختر مجبور به ازدواج با یک سرهنگ شده است و چون از آن ازدواج اجباری رضایت نداشته بعد از مدتی دست به خودکشی زده است. این اتفاق آنچنان برای او دردناک بود که هنوز هم بعد از گذشت نیم قرن، آقای ظهیری غم آن را در قلب خود احساس می‌کند. موضوع دیگری که آقای ظهیری را آزار می‌داد نگاه تحقیرآمیزی بود که در میان لایه‌های مختلف جامعه نسبت به قشر معلم وجود داشت که متأسفانه هنوز هم به‌صورت‌های مختلف وجود دارد.

این تجربه تلخ باعث شد تا او بیشتر سر خود را به کار فروشگاه گرم کند. او حس می‌کرد که در فروشگاه کار خاصی برای انجام دادن ندارد، پس تصمیم گرفت کاری کند تا حضورش در فروشگاه شکل جدی‌تری پیدا کند. بعد از مدتی متوجه شد شب‌ها وقتی که کار فروشگاه تمام می‌شود میان فروشنده‌ها، حسابدار و صندوقدار بر سر حساب‌ها مشاجره و بگومگو پیش می‌آید. تکرار این وضعیت او را به فکر پیدا کردن راه‌حل این مشکل انداخت. علت اصلی این بگومگوها این بود که حساب‌های

# سیرت عیسیٰ موسیو پو

متولد: مردادماه ۱۳۱۷

شهر محل تولد: قومن

پدرانگذار: شرکت قومن شیمی

کارآفرین بخش: صنعت - تولید

سن شروع به کار: ۳۴ سالگی

آرزوی کودکی: مثل پدر، مرد موفق و درستکاری باشم

هنوز هم ایران عزیز انسان‌های فرهیخته و سختکوشی را در دامان خود دارد که برای مام وطن افتخارآفرین هستند. چه بسیار مردانی که سالیان زیادی را در کوچه پس کوچه‌های علم و دانش قدم گذاشته‌اند و کوله‌باری از تجربه اندوخته‌اند و از این اندوخته گرانبهایشان در راه خدمت به میهن و پویایی صنعت و دانش ایران استفاده کرده‌اند.

بخشنده‌ترین انسان‌ها در طول تاریخ کسانی هستند که نان خود را همیشه قسمت می‌کنند. در دنیای امروز، کارآفرینان نقش مهمی در پیشرفت هر کشوری دارند زیرا با به‌وجود آوردن بستر کاری و تولیدی، بسیاری از افراد جامعه را در پیشرفت خود سهیم می‌کنند. خوشبختانه در دنیای تولید و صنعت ایران تولیدکننده‌های بیشماری را داریم که باعث افتخار هر ایرانی هستند.

در تاریخ معاصر ایران همیشه شاهد این بوده‌ایم که حکومت‌های پیشین صنعت و کشور ما را به سمت وابستگی به سوی استعمارگران سوق داده‌اند و حتی با وجود منابع عظیم نفتی در جنوب ایران، باز هم دولتمردان وقت تلاشی برای شکوفایی این صنعت نکرده‌اند. در زمان حکومت این افراد نفت خام ایران به کشورهای غربی فروخته می‌شد و از همان‌جا هم کالاهای مصرفی به کشور وارد می‌شد. در چندین سال اخیر کشورهای غربی نفت خام را می‌خریدند، در پالایشگاه‌های خود آن را تصفیه و فرآورده‌های بیشمار نفتی را وارد بازارهای جهانی می‌کردند به طوری که ما مجبور بودیم فرآورده‌های نفتی را از کشورهای غربی بخریم زیرا صنعت ما رشد چندانی در این زمینه پیدا نکرده بود و سیاست‌گذاری‌های اقتصادی و صنعتی کشور نیز به سمت مصرف‌گرایی صرف بود.

اما با همه این ناملایمات سیاسی، در بین تحصیلکرده‌ها و روشنفکران آن زمان بودند کسانی که برای اعتلای این صنعت گرانبها از هیچ کوششی دریغ نکردند. با کوشش دکتر مصدق نفت یک ثروت ملی اعلام شد و از انحصار استعمارگران خارج گشت. بعد از ملی شدن صنعت نفت و بالا رفتن آگاهی جامعه دانشگاهی، افرادی وارد جامعه شدند که در جهت شکوفایی این صنعت در ایران کارهای مهم و قابل توجهی انجام دادند و توانستند با تولید بعضی از فرآورده‌های نفتی از وابستگی اقتصادی ما به دیگر کشورهای جهان بکاهند.

مهندس عباس موسوی رهپیمان از جمله تولیدکنندگان موفق است که قبل از انقلاب موفق شده بود فرآورده‌های نفتی چون روغن موتور و گریس را در ایران تولید کند. آن زمان با فروش نفت، کشور به سمت مصرف‌گرایی پیش می‌رفت و کارهای تولیدی مورد حمایت چندانی قرار نمی‌گرفت اما این جوان فومنی با استفاده از تجربه‌های دانشگاهی خود قدم در راه سخت و پر زحمتی گذاشت و با سختکوشی، کار تولیدی خود را تا به امروز که در سن هفتادسالگی به سر می‌برد، گسترش داده است.

آقای موسوی کار تولیدی خود را از کارگاه کوچکی آغاز کرد و بعد از سال‌ها تلاش و کوشش آن کارگاه کوچک را به یکی از بزرگ‌ترین مجتمع‌های صنعتی با نام «گروه صنعتی فومن شیمی» تبدیل نمود. امروزه روغن ترمز فومن شیمی، ضدیخ کاسپین، روغن موتور کاسپین و حشره‌کش‌های تار و مار و گریس شاخه‌های اصلی تولیدات فومن شیمی هستند. آقای مهندس عباس موسوی با همت

بلندش فعالیت‌های تولیدی نفتی مختلفی را ایجاد نموده و بیش از گذشته صنعت فرآورده‌های نفتی را از حصار وابستگی خارج کرده است. جدا از موفقیت‌های اقتصادی و صنعتی فومن شیمی، یکی از مهم‌ترین کارهای آقای موسوی به‌وجود آوردن فرصت‌های شغلی برای قشر تحصیلکرده و کارگر است. ایشان از جمله کارآفرینان موفق کشور هستند که وجودشان باعث افتخار همه ما می‌باشد.

این مرد فرهیخته به غیر از گسترش کارخانجات تولیدی، با سرمایه و هزینه شخصی دانشگاهی را در شهر فومن احداث کرده است تا دانشجویان در آنجا در رشته‌های خاص آموزش ببینند و در جهت پیشرفت علمی و صنعتی کشور گام بردارند. دانشگاه فنی فومن در دل سبزترین درختان شهر چون غنچه‌ای زیبا می‌درخشد و خودنمایی می‌کند. باشد که روزی شاهد شکوفایی خلاقیت‌های بی‌شمار جوانان با استعداد ایران عزیز در این دانشگاه باشیم.

\* \* \*

هنگامی که فصل تابستان سایه سبز خود را بر شهر فومن افکنده بود و ماه مرداد سال ۱۳۱۷ روزهای آغازین خود را سپری می‌کرد، مادرم اولین فرزندش را به‌دنیا آورد. پدر نام عباس را بر من گذاشت. بعد از من خداوند دو دختر به پدر و مادرم داد. من و خواهرهایم کودکی خود را در کوچه‌های پر درخت و سرسبز فومن سپری کردیم. سخاوت مادر همانند دریای زیبای شمال پر وسعت بود؛ به‌خصوص نسبت به من که تنها پسر خانواده بودم.

پدربزرگم، حاج سید جلیل موسوی، به‌خاطر کرامات اخلاقی‌اش از احترام خاصی در بین مردم شهر فومن برخوردار بود و به‌واسطه حسن شهرت او اکثر مردم فومن خانواده ما را می‌شناختند. هنگامی که پدربزرگم چشم از جهان فرو بست جسدش را در مسجد شهر دفن کردند و هم اکنون نیز بسیاری از مردم شهر در شب‌های جمعه بر سر مزارش می‌نشینند و شمع روشن می‌کنند.

پدرم تاجر پارچه بود و در بازار قماش فروشی داشت. او به‌دلیل حُسن اخلاق و شهرت خانوادگی‌اش از معتمدین شهر به‌حساب می‌آمد و چندین سال به‌طور متوالی عضو انجمن شورای شهر بود. پدرم با اینکه فرزندانش را دوست داشت اما محبتش را زیاد بروز نمی‌داد ولی مادر ما را غرق بوسه و نوازش می‌کرد. پدر محکم و قاطع حرف می‌زد و من همیشه از او حرف‌شنوی داشتم. کم‌کم که بزرگ‌تر شدم بیشتر با شخصیت اجتماعی پدرم آشنا شدم؛ او همیشه اعتقاد داشت در هر کاری باید صداقت داشت. من دوست داشتم روزی مثل پدر مرد موفق و درستکاری شوم.

دوران ابتدایی را در دبستان «محمدرضا پهلوی» گذارندم. یادم می‌آید که مثل خیلی از بچه‌ها از چوب و فلک می‌ترسیدم. خوشبختانه از همان کلاس اول با نمرات عالی قبول می‌شدم و به‌اصطلاح شاگرد اول کلاس بودم. در کنار تحصیل و رفتن به مدرسه، از همان بچگی به مغازه پارچه‌فروشی پدر می‌رفتم و کمکش می‌کردم و گاهی مشق‌هایم را همان‌جا می‌نوشتم. ما مشکل مادی چندانی در زندگی نداشتیم. خوشبختانه پدر در کار تجارت موفق بود. او با وجود وضع مالی مساعد، از اوان کودکی دوست داشت که تنها پسرش با خمیر مایه کار و تلاش آشنا شود.

مدارس شهر فومن تا سیکل اول متوسطه بود وقتی من این دوره را به پایان رساندم، از آنجایی که پدر دوست داشت درس را ادامه بدهم، با هزینه شخصی خودش مدرسه سیکل دوم متوسطه را در شهر فومن ساخت و من توانستم دیپلم علمی خود را از این مدرسه بگیرم. متأسفانه بعد از کلاس یازدهم در فومن مدرسه‌ای وجود نداشت که در آن ادامه تحصیل بدهم و این موضوع مرا خیلی ناراحت می‌کرد چون علاقه زیادی به درس و ادامه تحصیل داشتم.

به این دلیل که پدرم در اجتماع شهر، مرد روشنفکر و فرهنگ دوستی بود، اغلب دبیران با ایشان نشست و برخاست داشتند. روزی چند نفر از آموزگارانم به دیدن پدر آمدند و گفتند: «آقای موسوی ما شنیدیم عباس قراره ترک تحصیل کنه و مستقلاً وارد کار تجارت بشه و کار شما رو ادامه بده!» پدر سری تکان داد و حرفشان را تایید کرد. آنها ابراز ناراحتی کردند و گفتند: «اما شاگرد زرنگ و باهوشی مثل عباس حیفه که درسشو ادامه نده. تازه می‌تونه بره تهران درس بخونه....» با صحبت‌های آنها پدر تصمیم گرفت مرا به تهران بفرستد. اعضای خانواده زیاد تحمل دوری مرا نداشتند ولی از آنجایی که دوست داشتند من درس بخوانم این جدایی را پذیرفتند.

یکی از دوستانم در مدرسه «مرو» تهران درس می‌خواند و به این دلیل من نیز مایل بودم در این مدرسه معتبر ادامه تحصیل بدهم. روزی که چمدانم را بستم و عازم تهران شدم اشک بود که از چشمان مادرم سرازیر می‌شد. می‌دانستم از نبودن دل‌تنگ می‌شود ولی من هدفم ادامه تحصیل بود و برای رسیدن به این آرزویم باید احساساتم را کنار می‌گذاشتم. خیالم راحت شد که به آرزوی خودم نزدیک‌تر می‌شوم و مدام رویای رفتن به دانشگاه در ذهنم پر رنگ‌تر می‌شد. اتوبوس که به تهران رسید خودم را در مسیر جدیدی از زندگی دیدم و از همان آغاز به خودم قول دادم که برای رسیدن به هدف تحصیلی‌ام همه تلاشم را به کار بگیرم.

یکی از خاله‌هایم در منطقه گلوبندک تهران ساکن بود و خانواده مرا نزد او فرستاد. خاله‌ام با مهربانی مثل یک مادر از من مراقبت می‌کرد تا درس را در آرامش بخوانم. در طول مدتی که درس می‌خواندم نیز از همان راه دور به پدر کمک می‌کردم.

من برای اینکه بتوانم به دانشگاه راه پیدا کنم مشکلات و دوری از خانواده را تحمل می‌کردم. کم‌کم به زندگی مجردی در تهران عادت کردم و اغلب کارهایم را به تنهایی انجام می‌دادم. گاهی جسته گریخته می‌شنیدم که مادرم به‌علت دوری از من ناراحت است و گاهی بد خلقی می‌کند. هر از گاهی که به فومن می‌رفتم سعی می‌کردم دل او را به‌دست بیاورم و نبودم را با قدردانی از مهربانی‌های بی‌اندازه‌اش جبران کنم.

من همیشه درس ریاضی را دوست داشتم و زمانی که در مدرسه مروی تهران درس می‌خواندم نمرات درس ریاضی‌ام عالی بود. در سال ۱۳۳۶ و در سن هجده‌سالگی موفق شدم دیپلم ریاضی را از همان مدرسه مروی اخذ کنم.

بلافاصله بعد از گرفتن مدرک دیپلم در کنکور شرکت کردم. خیلی دوست داشتم که در رشته مهندسی نفت قبول شوم. آن زمان اوضاع سیاسی تهران در تب و تاب ملی شدن صنعت نفت بود؛

قشر تحصیلکرده و بعضی از روشنفکران ما که در تبعیت از دکتر مصدق خواهان ملی شدن صنعت نفت شده بودند عاقبت توانستند این گنجینه باارزش ملی را در اختیار بگیرند. بالطبع با این حال و اوضاع من خیلی دوست داشتم که در چنین رشته بهروز و مهمی تحصیلات آکادمیک داشته باشم.

در روز اعلام نتایج کنکور به دانشگاه تهران رفتم. وقتی نام خود را در بین اسامی پذیرفته‌شدگان کنکور دیدم خیلی خوشحال شدم. دوست داشتم قبل از هر کسی خانواده‌ام را از قبولی‌ام در دانشگاه مطلع کنم، به همین دلیل خودم را به نزدیک‌ترین مرکز مخابراتی رساندم و به پدرم تلگرافی با این مضمون زدم: «پدر من توانستم در کنکور دانشکده فنی قبول شوم. امضا عباس موسوی».

در همان سال وارد دانشکده مهندسی شیمی شدم و با علاقه و اشتیاق فراوان در این رشته ادامه تحصیل دادم. البته در این حین همچنان به پدر در خرید پارچه کمک می‌کردم. در سال ۱۳۴۱ موفق شدم که در رشته مهندسی نفت فارغ‌التحصیل شوم. به علت تمایلات ناسیونالیستی و اجتماعی همچنان علاقه‌مند بودم که این رشته را تا مقطع دکترا ادامه بدهم.

تصمیم گرفتم برای مقطع دکترا به کشور فرانسه بروم؛ زبان خارجه‌ای که خوانده بودم فرانسه بود و از همان دوران مدرسه استعداد زیادی در فراگیری زبان‌های خارجه داشتم. این موضوع باعث شده بود انگیزه بیشتری برای فراگیری زبان خارجه داشته باشم.

زمانی که در تب و تاب رفتن به خارج از کشور بودم، مهندس ریاضی - رئیس دانشکده فنی مرا نزد خود خواند و گفت:

- آقای موسوی شنیدم می‌خواهی برای ادامه تحصیل کشور رو ترک کنی. پسرم اگه نظر منو بخوای، بهتره قبل از اینکه عجلوانه تصمیم بگیری یه مدتی بری تو زمینه مهندسی نفت و مهندسی شیمی در کارهای تولیدی فعالیت کنی چون در آینده اون قدر فرصت نداری که بخوای همه چیزو از نو شروع کنی، بهتره که یه تصمیم عاقلانه بگیری ...

آن روز استادم خیلی با من حرف زد و با دلایل منطقی تا حدودی قانعم کرد که به خودم فرصتی بدهم و خارج از محیط دانشگاه مشغول به کار شوم. بعد از مدتی فکر کردن حرف استادم را پذیرفتم و در کشور ماندم. یادم هست پدرم نیز همیشه می‌گفت: «پسر جان همیشه دنبال کاری برو که دوستش داشته باشی و مجبور نشی تا آخر عمرت کاری رو انجام بدی که بهش علاقه نداری».

سال ۱۳۴۱ سال شروع یک بحران اقتصادی در ایران بود و در آن سال دکتر امینی، وزیر وقت، اعلام کرد که ایران دچار رکود اقتصادی شده است. بنابراین نرخ بیکاری حتی در قشر تحصیلکرده نیز افزایش یافت. در این بحبوحه من به دنبال شغل مناسبی که در ارتباط با رشته دانشگاهی‌ام باشد بودم. آن زمان به‌همراه بعضی از دوستانم به «چهار راه پهلوی» می‌رفتیم تا آنهایی که در کارخانجات صنعتی مشغول به کار بودند به ما خبر دهند که کدام کارخانه نیروی کار نیاز دارد. سرانجام بعد از مدتی توانستم در یک شرکت پالایشگاهی مشغول به کار شوم. زمانی که من کارم را در آن شرکت شروع کردم، دانشکده فنی بین دانشجویان مسابقه‌ای گذاشت، من نیز در این مسابقه

# بهبود کیفیت

متولد : فروردین ماه ۱۳۴۴

شهر محل تولد : تهران

بنیانگذار : گروه صنایع غذایی بهروز

کارآفرین بخش : صنعت - تولید

سن شروع به کار : ۷ سالگی

آرزوی کودکی : رهبری گروه



هنگامی که انسان به طبیعت سفر می‌کند تماشای مناظر سرسبز او را به نشاط می‌آورد. وقتی انبوهی از گل‌های رنگارنگ و زیبا را در پهنه دشت‌های هموار می‌بیند به وجد می‌آید و دلش می‌خواهد در آن لحظه زمان بایستد. انسان در مسیر حرکتش به سنگلاخ‌ها، کوه‌ها و مسیرهای پر پیچ و خم می‌رسد و در این موقعیت‌ها بیشترین تصویری که در قاب چشمانش جای می‌گیرد تصویر صخره‌های سنگی و ناهموار است. اما دیدن گلی زیبا و کوچک در شکاف تخته سنگی بزرگ، او را به حیرت و گاه حتی به زانو زدن در مقابلش وا می‌دارد و از خود می‌پرسد چگونه این گل زیبا از دل صخره‌ای سخت و سنگی روییده است؟

بیشتر جوانان ما برای تلاش در زمینه‌های کاری بهانه‌های بسیاری می‌آورند، بیشترشان از کمبود امکانات، شرایط نامساعد و ... گلایه دارند اما اگر همین جوانان علاقه‌مند به کار، دست کم یک بار به حکایت چگونگی شروع به کار بسیاری از کارآفرینان کشور گوش دل بسپارند درخواهند یافت که امثال ما در چه شرایط و با چه امکاناتی مصمم شدیم به ایده‌هایمان جان ببخشیم. امروزه امکانات خوبی در ایران عزیز وجود دارد و لازم است علاقه‌مندان به کارآفرینی همت خود را دو چندان نمایند، ترس را از دل بیرون کنند و با پشتوانه علمی، مهارت و تخصص گام ارزشمندی در راه سربلندی میهن عزیزمان بردارند و مانند گل سر برافراشته از میان صخره‌های سخت به رویشی باشکوه برسند.

ایران شایسته بهترین‌هاست و وظیفه نسل حاضر است که بپاخیزد. اگر به گذشته‌ها برگردیم، می‌بینیم که ما از نسل انسان‌های سختکوشی هستیم که هزاران سال پیش توانستند تابلوهایی از پیکره‌های سنگی بر دل کوه‌ها بتراشند. امروز کوه «بیستون» سندی از تمدن آریایی ماست. به هر شهر و دیاری که قدم بگذاریم آثاری را از پیشینیان خود می‌بینیم که هر یک بسیار ارزشمند و غرورآفرین است. اکنون تمدن جهانی بشر به پیشرفت بالایی دست یافته است پس چرا ما ایرانیان سهمی از آن را در قباله کشور خود نگذاریم؟

\* \* \*

کارآفرین در نگاه من به منزله خورشید تابانی در آسمان است، چرا که خورشید با تشعشعات نورانی خود به زمینیان گرما می‌بخشد و یک کارآفرین نیز با خلق موقعیت‌های کاری و شغلی، چه برای خود و چه برای دیگران مایه سود و منفعت است. حضور کارآفرینان در عرصه‌های مختلف تولید و خدمات نقش زرینی در پیشرفت سریع اقتصادی هر کشور دارد. کارآفرینان چون گنجینه‌ای پر بها، یکی از مهم‌ترین پشتوانه‌های ملی هر کشور هستند.

صنایع غذایی «بهروز» را در بدترین شرایط مالی و بدون داشتن سرمایه قابل توجهی راه‌اندازی کردم. در دوره‌ای که اغلب تولیدکنندگان از اوضاع بد اقتصادی شاکه بودند هرگز از نابسامانی اقتصادی نترسیدم، بلکه به‌عنوان نماینده کشورم حضوری پر رنگ در این صنعت داشتم و فعالیت‌های شرکت‌م را همچنان ادامه دادم. بسیاری از افراد را می‌دیدم که با کوچک‌ترین ناملایمات اقتصادی یا سیاسی کوله‌بار خود را بسته و به آن سوی مرزها می‌رفتند و به زعم خود در کشورهای بیگانه

ثروت خود را در نهایت امنیت به کار می‌انداختند.

آنهایی که تحمل شرایط سخت را نداشتند و از کشور خارج شدند و به قول خودشان قدم در گلستان نهادند و در سایه امکانات و حمایت‌های آنجا به همه چیز دست یافتند، تنها توانستند گلخانه‌ای کوچک در گلستانی بزرگ بسازند. ولی آنان که ماندند و ایستادگی کردند در شوره‌زار، گلستانی بنا نهادند. پیشرفت صنایع غذایی بهروز وقتی برای من معنا پیدا می‌کند که در خاک سرزمینم باشم و محصولاتم را در دست تک‌تک مردم میهنم ببینم.

امروز صنایع غذایی بهروز علاوه بر آنکه بر سر سفره‌های ایرانی جای دارد، شهرتش از مرزها نیز فراتر رفته است. همه این برتری‌ها حاصل دوستی من با کار و سختی است. همیشه با واژه‌های ناامیدی و شکست بیگانه بودم. «شکست» برای من معنایی ندارد، آن را «ناموفقیت» می‌دانم. به همین دلیل نیز هرگز از ناموفقیت‌ها نهراسیدم، بلکه از تک‌تک آنها پلی برای پیروزی ساختم.

\* \* \*

هنگامی که شمیم باد نوروزی در بین شاخه‌های نورسته نارون‌ها به مشام می‌رسید و مردم شهر تهران در حال و هوای دید و بازدید سال نو به‌سر می‌بردند، مادرم که صاحب دو دختر و دو پسر بود مرا در دهمین روز فروردین سال ۱۳۲۴ در محله «امیریه» تهران به‌دنیا آورد. پدر نام بهروز را بر من گذاشت.

پدرم امیر لشکر بود و به‌علت فعالیت‌های سیاسی در آن زمان به اجبار بازنشسته شده بود اما هنوز ابهت یک صاحب منصب ارتشی را داشت. بعدها که بزرگ‌تر شدم برایم از اجدادش حسن‌خان و حسین‌خان می‌گفت که از سرداران دوران فتحعلی شاه قاجار بودند. آنها توانسته بودند با رشادت و کارآمدی بخشی از خاک تصرف شده ایران را از سپاه عثمانی بازپس بگیرند. گویی هنوز تفکر و تعصب اجدادمان در ذهن و فکر پدرم خانه کرده بود و نمی‌توانست در برابر سرنوشت کشورش بی‌توجه باشد. من در دامان چنین پدری و مادرم که از خانواده‌ای اهل سواد و فرهنگ بود، بزرگ می‌شدم.

گاهی که سرگرم بازی کودکانه بودم، پدر خیره نگاهم می‌کرد و بعد لبخندی از سر آسودگی خیال بر لبش می‌نشست و رو به مادر می‌کرد و می‌گفت: «می‌دونم که این پسر عصای دستمون می‌شه و از ما مراقبت می‌کنه». از همان دوران، وقتی به حرف‌های آنها گوش می‌سپردم فکر می‌کردم که در آینده مسئولیت بزرگی خواهم داشت.

با پدر دوران خوشی را داشتم. گاهی اوقات همراهش به بازار و بیرون از خانه می‌رفتم. پدر با آنکه خلع درجه شده بود ولی در بین مردم کوچه و بازار و دوستان و آشنایان احترام داشت. برایم جالب بود که می‌دیدم بعضی‌ها با دیدن پدرم کلاه از سر بر می‌دارند و با او در نهایت ادب حرف می‌زنند. البته این رفتار نتیجه احترام پدر به مردم بود. از رفتار و کردار پدر آداب معاشرت را یاد می‌گرفتم. در رویای بچگانه‌ام همواره او را یک قهرمان می‌دیدم و به او افتخار می‌کردم.

در هفت‌سالگی مثل سایر خواهر و برادرهایم لباس فرم پوشیدم و راهی دبستان شدم. اولین

تربیتی، پیشاهنگی و امدادگری است که آموخته‌ام در هنگام خطر باید به بطن آن حمله برد. در زمان وقوع حادثه همه از مهلکه می‌گریزند اما یک مامور آتش‌نشان، یک پیشاهنگ و یا یک امدادگر به دل خطر یورش می‌برد.

در آن موقعیت که در مضیقه شدید مالی قرار گرفته بودیم، جز همسر همراه دیگری نداشتیم وجود او مایه دلگرمی بود. در آن شرایط مجبور شدیم خانه‌ای را که در آن سکونت داشتیم بفروشیم و در همان خانه مستاجر شویم. البته این موضوع باعث سرشکستگی ما نبود، چون نه تنها ناامید نبودیم، بلکه به تلاش بیشتر فکر می‌کردیم.

شاید در آن روزهای سخت از پول و سرمایه خبری نبود اما امیدوار بودم، چون هنوز سرمایه عظیم انسانی که همان ذهن خلاق و روحیه بالايم بود را با خود داشتیم که همواره در مقابل بحران‌ها و موانع می‌توانستیم از آن بهره بگیریم. معتقد بودم نباید از سختی‌ها سایه‌ای سیاه بر زندگی خود ساخت، بلکه باید از آن به‌عنوان یک موقعیت استثنایی بهره جست و با آن مبارزه کرد و تهدیدها را به فرصت بدل ساخت. برای موفقیت «باید» را نباید فراموش کرد. در بین همین فراز و نشیب‌هاست که انسان هویت و جوهره خود را پیدا می‌کند. همواره دوست داشتیم که در مواجهه با کمبودها و نواقص سربلند بیرون بیاییم.

به دنبال راهی برای کسب درآمد شرافتمندانه بودم. مثل همیشه همسر کنارم بود و با حرف‌هایش به من آرامش می‌بخشید. در خانه نشسته بودم که نزدیکم آمد، برقی در نگاهش بود، با لبخندی ظریف و زنانه گفت: بهروز فکر کنم به راهی واسه کار کردنمون پیدا کردم.

ابرو بالا دادم و تعجب کردم که این چه کاریست که به ذهن جستجوگر من خطور نکرده! گفتم: چه کاری؟

نظرت چیه که بزنیم تو کار مواد غذایی؟

- منظورت چیه؟ آشپزی کنیم؟

- چرا که نه؟! اجاق گاز که داریم، منم آشپزی بلد، فقط یه سری چیزای اولیه می‌خواد که اونارو هم جور می‌کنیم.

- آخه من تا همین چند وقت پیش واسه خودم پیمانکار بودم، برویایی داشتم و ... حالا پیام وردست تو بشنیم، تو آشپزی کنی و من غذا بفروشم؟

- بهروز اینکه یه روز پیمانکار بودی و فلان کارو کردی یا اینکه روزی با فلانی نشست و برخاست می‌کردی رو خواهش می‌کنم رها کن. بهتره حالا رو ببینیم. مگه خودت نمیگی که کار عار نیست.

- چرا، ولی ...

- ولی و اما هم نداریم. بهتره خوب فکرامونو بکنیم. هر دو تا مون از وضعیت مالی خودمون خبر داریم و از طرفی هر کاری هم از دستمون برنمیاد.

آن روز همسر خیلی با من حرف زد. وقتی با خودم خلوت کردم به این نتیجه رسیدم که در

چنین شرایط سختی این می‌تواند بهترین ایده برای درآمدزایی باشد؛ چون برای شروع هر کاری احتیاج به سرمایه و امکانات داشتیم.

به همسرم گفتم: چاره‌ای نیست، باید آستینارو بالا بزنیم و کارو شروع کنیم، از همین‌جا، تو آشپزخانه همین زیرزمین.

- می‌دونستم قبول می‌کنی، مطمئن باش هر کاری که از دستم بربیاد انجام می‌دم. بوسیدمش و گفتم: خدا رو شکر می‌کنم که تو رو به من داد، یقین دارم که خودش هم کمکمون می‌کنه.

دل به خدای توانا سپردیم. اولین روزهای فعالیت‌مان برای تهیه مواد غذایی را در آشپزخانه، با یک اجاق گاز و چند پاتیل و ... شروع کردیم. خواهر همسرم و دیگر اعضای خانواده نیز همراهان شدند. در همان روزهای اولیه مجبور شدیم برای تهیه بعضی از وسایل و مواد خوراکی پول قرض کنیم. با کمترین امکانات، غذاهایی مثل شله‌زرد و الویه و حتی ترشیجات و سس و ... آماده می‌کردیم، غذاها را در کارتن می‌چیدیم، کارتن‌ها را داخل خودروی ژانم می‌گذاشتم و برای مغازه‌ها و فروشگاه‌های مواد غذایی می‌بردم. البته مغازه‌داران هم به آسانی از ما جنس نمی‌خریدند؛ تازه بعد از کلی خواهش و تمنا راضی می‌شدند مواد غذایی را نسیه بگیرند و در صورت فروش آنها به ما پول بدهند. اما همین وضع هم مرا به کار امیدوار می‌کرد. ما برای ادامه کار باز هم نیاز مالی داشتیم. دلم می‌خواست تا حدودی منسجم‌تر و بهتر کار تولید مواد غذایی را پی بگیرم که خود همین موضوع مستلزم داشتن سرمایه بود. اما باز هم همسرم مثل فرشته نجات در مقابلم ظاهر شد:

- بهروز وقتی می‌بینم با چه عشقی این‌طور امیدوارانه کار می‌کنی خوشحال می‌شم ولی می‌دونم که واسه موندن توی این کار بازم پول لازم داریم پس ... لحظه‌ای سکوت کرد و درحالی که چشم به زمین دوخته بود، دستش را به سمت گردنش برد و گردنبندش را درآورد و جلویم گذاشت.

- این چیه زن؟! -

سرش را که بالا کرد نگاهش خیس بود و زلال.

- این چیزا در مقابل با هم بودن هیچی نیست.

قطرات اشک بر گونه‌هایش لغزید. وقتی که حتی حلقه طلایی ازدواجش را از انگشتانش بیرون کشید و در دستم گذاشت شرمنده شدم و گفتم: این یکی رو دیگه نه عزیزم! دستم را گرفت و گفت: مهم اینه که قلبامون به هم وفادار باشه و پیوند همیشگی رو حفظ کنه نه این حلقه.

در مقابل آن همه سخاوت و شعور نمی‌توانستم حتی کلمه‌ای به زبان بیاورم، با چشمانی خیس از اشک شوق فقط نگاهش کردم. از داشتن رفیقی باوفا چون او به خود می‌بالیدم. حلقه را برای آخرین بار محکم در میان دستم فشردم. آن لحظه حس کردم برکت و خوشبختی دوباره به زندگی‌مان روی آورده است. خدا را سپاس گفتم.

با آنکه گردنبند و حلقه را فروختم اما امید من و همسرم هزاران برابر شد. تازه‌کار بودیم و هنوز

# عظمت زانو اسم

متواتر : فروردین ماه ۱۳۳۶

شهر محل تولد : اسفنجان (آذربایجان شرقی)

بنیانگذار : شرکت بازرگانی فرش عظیم زاده

کارآفرین بخش : بازرگانی - تولید

سن شروع به کار : ۸ سالگی

آرزوی کودکی : تاجر شدن، ملید بودن برای جامعه



گره می‌زنم تار ابریشم سرخگون را

به آوای تندر

به آوای باران

می‌آمیزم این شب‌نم پر تپش را

به دریای یاران

اگر چند کوتاه

اما

گره می‌زنم این صدا را

درین کوچه آخر

به هیهای بالنده بالای یاران

(شفیعی کدکنی)

فرش دستباف ایرانی در تاریخ کهنسال ملتش عمری بس دراز دارد. سابقه آن حتی به دوران مادها نیز می‌رسد و این گنجینه در طی قرن‌ها و اعصار همواره پسان‌نگینی درخشش پر جاذبه‌ای داشته است.

فرش‌بافی هنری دیرینه در بین مردم شهری و روستایی و به‌خصوص عشایر بوده است. طبیعت زیبای ایران زمین همواره الهام‌بخش دستان هنرمندانی بوده است که با تلفیق رنگ و طرح، زیباترین نقوش را به‌وجود می‌آوردند و به دستان بافندگان توانا و خوش ذوق ایرانی می‌سپردند تا آنها نقش‌ها را بر پیکره فرش‌ها جان بخشند؛ این‌گونه عظمت شاهکار هنرمندان ایرانی، همانند گنجینه‌ای گرانبها سینه به سینه منتقل و حفظ شده است. دختران و پسران ایرانی از سرانگشتان بزرگترهای خود بافتن را آموختند و در زمزمه ترانه‌هایشان این هنر را برای نسل‌های دیگر به یادگار گذاشتند.

سرزمین ایران همیشه دستخوش حوادث دلخراشی بوده که هنر و صنعت این کشور را نیز تحت تاثیر قرار داده است. شاید یکی از بدترین این حوادث زمانی اتفاق افتاد که سم اسب‌های مغول خاک ایران را لمس کرد؛ قومی وحشی که درکی از فرهنگ و هنر نداشتند. آنها کتابخانه‌های بسیاری را به آتش کشیدند، هنرمندان و عالمان زیادی را کشتند و به پیکره هنر ایرانی آسیب رساندند، بالطبع هنر فرش‌بافی هم تا حدودی از پویایی گذشته خود فاصله گرفت ولی خوشبختانه هرگز از بین نرفت زیرا بیگانگان هیچگاه نتوانستند ارزش این هنر را از سینه هزاران ایرانی بیرون بکشند.

در قرن یازدهم هجری قمری، صفویان حکومت ایران را به دست گرفتند. برخی از شاهان صفوی علاقه وافری به هنر داشتند. آنها بستری را در کشور به‌وجود آوردند که انگیزه خلق هنرهای ایرانی را به اوج شکوفایی خود رساند؛ هنر فرش‌بافی نیز از این پیشرفت‌ها بی‌نصیب نبود. نمونه‌های نفیس باقی‌مانده از دوران صفوی خود گویای اوج زیبایی و خلاقیت این هنر ارزنده می‌باشد. امروزه در

معروف‌ترین موزه‌های دنیا تکه فرش‌هایی از آن دوران وجود دارد که چشم هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کند. طراحان ایرانی در دوره‌های مختلف بر مضامین نقش‌ها و طرح‌ها می‌افزودند؛ حتی مضامین عرفانی نیز در بعضی از آنها گنجانده شده بود که حاکی از اندیشه و خرد ایرانی بود. همواره بودند افرادی که فرش‌بافی را فراتر از یک حرفه می‌دانستند و نسبت به آن تعصب خاصی داشتند و آن را پویاتر می‌نمودند.

تجارت فرش ایرانی از زمان‌های دور رونق خوبی داشت ولی کم‌کم با پیشرفته شدن دنیای مدرن، رقابت تجاری بیشتر شد؛ تا جایی که کشورهای زیادی با استفاده از طرح‌ها و نقوش پر طرفدار ایرانی صنعت فرش‌بافی را در کشورهای خودشان اشاعه دادند. به دلایل گوناگون انحصار تجارت و بافت فرش از اختیار تولیدکنندگان ایرانی خارج شد. در این بین تاجرانی هم بودند که فقط جنبه مادی برایشان اهمیت نداشت و فرش ایرانی را به چشم یک هویت ملی می‌دیدند. آنها خدمات زیادی در این زمینه انجام دادند تا فرش دستباف ایرانی را به اعتلای دوران گذشته بازگردانند.

امروز در صنعت فرش ایران مردی حضور دارد که یکی از بزرگ‌ترین تولیدکننده‌ها و صادرکننده‌های فرش دستباف است؛ فردی که به مدد پشتکار و تلاش خود فرش ایرانی را در اکثر بازارهای بزرگ جهانی تبلیغ می‌کند و صادرات عمده‌ای به مهم‌ترین کشورهای دنیا دارد. نوآوری و خلاقیت در تولید فرش‌های ایرانی به‌همراه کیفیت بالای آنها از ویژگی‌های کاری او می‌باشد. وی امروزه بازارهای مهم جهانی را تا حدودی در انحصار خود قرار داده است، چون به اصالت دست‌های بافندگانش ایمان دارد. او کسی است که می‌تواند روزی در هیاهوی رقابت‌های تجاری جایگاه ویژه‌ای برای تولیدات فرش ایرانی به‌وجود آورد و دوباره این هنر جادویی را به شکوه گذشته‌اش نزدیک کند.

\* \* \*

تابوت پدر بر شانه‌های مردان ده جای گرفت و به دنبالش همه فامیل گریه‌کنان به سمت گورستان راه افتادند. مادر شیون‌کنان دستان مرا گرفته بود و در میان هق‌هق گریه‌اش، خدا را صدا می‌زد و از یتیمی بچه‌هایش شکایت می‌کرد. هوا سرد بود و مه‌آلود. تنم از سرما می‌لرزید. برایم سخت بود که ببینم پدرم را به دل خاک می‌سپارند. دلم می‌خواست مثل بقیه گریه کنم ولی غرور پسرانم مرا واداشت به گوشه‌ای از گورستان بروم و اشک بریزم. خرسی صورتم را با گوشه آستینم خشک کردم تا کسی گریه‌ام را نبیند.

همه اهل خانه سیاه به تن داشتند. نگاه خیس مادر که به ما بچه‌ها می‌افتاد گویی در قلبش چیزی می‌شکست و اشک از دیدگانش جاری می‌شد. دلم می‌خواست خودم را در آغوشش رها و دل‌تنگی‌ام را با او قسمت کنم اما بغضم را فرو می‌بردم تا بیش از این مادر را ناراحت نکنم.

بعد از مرگ پدر برای اولین بار به سوی کارگاه قالی‌بافی‌اش رفتم. کلون در بسته بود، به زحمت بازش کردم. داخل کارگاه نور کمی داشت. فرش‌های نیمه‌بافته بر تن دارها خودنمایی می‌کردند. همه چیز بوی پدر را می‌داد. دل‌تنگی‌ام کمتر شد چون حضورش را احساس می‌کردم. به یاد دستان مردانه و قوی‌اش افتادم که همیشه سرم را نوازش می‌کرد و من به وجودش دلگرم می‌شدم. در

خیال کودکانه‌ام قول مردانه‌ای به پدرم دادم؛ از آن روز پشت دار قالی نشستم تا برای تامین معاش خانواده کار کنم. با دقت هر طرح و نقشه‌ای را بر تار و پود فرش‌ها می‌بافتم. روز به روز بر علاقه‌ام به فرش و فرش‌بافی اضافه می‌شد و همین عشق بود که نمی‌گذاشت سختی کار را احساس کنم. گویی سرنوشت من نیز با گره‌های فرش، رنگ‌ها و طرح‌های آن آمیخته شده بود. تمام تلاشم بر این شد که بر عزت‌دستان و فکر هر ایرانی که نقشی بر دارهای قالی می‌اندازد بیفزایم.

\* \* \*

سال ۱۳۳۶ در روستای «اسفنجان» از توابع «اسکو» در استان آذربایجان شرقی دیده به جهان گشودم و نام احد را بر من گذاشتند. دوران کودکی‌ام تا سن هفت‌سالگی در دامان پدر و مادر گذشت. شادی‌های کودکانه‌ام مثل دیگر بچه‌های روستا در طبیعت زیبای اسفنجان و میان کوچه پس کوچه‌های آن سپری می‌شد.

بافندگی فرش شغل اکثر زنان و مردان اسفنجان بود. پدرم عبدالله برای امرار معاش زندگی یک کارگاه قالی‌بافی داشت. گاهی دستانم را به دستانش می‌سپردم و با او به کارگاه می‌رفتم. نقش‌های شکارگاه، منظره و گل‌های رنگارنگ بر تن فرش‌هایی که بر دار قالی سوار بود مرا مجذوب خود می‌کرد. دیگر باید شیطنت‌های کودکانه‌ام را رها می‌کردم، آرام و بی‌صدا خیره می‌شدم به دست‌هایی که بی‌وقفه گره در گره می‌انداختند تا طرحی را شکل دهند. بافندگان در حال بافتن رج‌ها، شعرها و ترانه‌های محلی را زیر لب زمزمه می‌کردند و مرا به رویایی پر از رنگ‌های زیبا فرو می‌بردند. پدر انگلستان مرا با نخ‌های دار آشنا می‌کرد و به من یاد می‌داد که چطور نقشی را بر تن دار قالی بیندازم. تنها درآمد پدر از همان کارگاه کوچک قالی‌بافی بود که زندگی ساده و نسبتاً خوبی را برایمان فراهم می‌کرد. هفت ساله بودم که پدر مرا برای نام‌نویسی به دبستان برد. اولین معلم من در مدرسه آقای صدیقی بود که در کلاسش نوشتن الفبا را آموختم. هر صبح بعد از خوردن صبحانه با عجله کتاب‌هایم را بر می‌داشتم و راهی مدرسه می‌شدم.

ریزش برگ‌های پاییزی روز به روز بیشتر می‌شد، برگ‌های زرد و نارنجی زیر کفش‌هایم سر می‌خوردند. هوای سرد کوهستانی، سوز زمستان را به ده می‌آورد اما اشتیاق آموختن وجودم را گرم و گرم‌تر می‌کرد. این شوق و ذوق دیری نپایید. تلخ‌ترین خاطره هر کودکی می‌تواند مرگ پدر یا مادرش باشد. در همان هفت‌سالگی از نعمت دیدن پدر محروم شدم و تا مدتی در ناباوری مرگش غمگین بودم.

زندگی روستایی با رنج و مشقت همراه بود و من نیز باید در کنار مادرم زحمت می‌کشیدم تا پولی برای خورد و خوراک به‌دست بیاورم. با آنکه پسر بچه‌ای هفت ساله بودم اما به‌خوبی حس می‌کردم که با نبود پدر همان اندک رفاه و آسایش مالی که داشتیم نیز در خانه کمتر شده است. آرزویم این بود که آن‌قدر پولدار شوم تا دیگر نبینم که مادرم با تنی خسته از کار و چشمانی خیس به خواب می‌رود. اگرچه خشونت فقر گاهی آزاردهنده بود اما مادر با مهربانی‌هایش نمی‌گذاشت ما بیش از این اذیت شویم.



# فلسفه همسنگ

منوادی، فروردین ماه ۱۳۲۲

شهر محل تولد: گیلان (رودمس)

بنیانگذار: مؤسسه کشاورزی و دامپروری فلاحتی

کار آفرین بخش: دامپروری - کشاورزی

سن شروع به کار: ۱۸ سالگی

آرزوی کودکی: داشتن کلبه و کار خصوصی معلمی

دنیای آدمی آن قدر بزرگ است که روزها، ماهها و حتی سالها در آن گم می‌شود؛ خنده دوران کودکی، نشاط و هیجان ایام جوانی و روزهای پر تجربه پیری. اگرچه کهنسالی در نظر بسیاری چندان خوشایند نیست و به تصور بسیاری آمدنش لذتی را به همراه نخواهد داشت، اما پیری دفتری است که هر برگش نشانی از تجربه دارد. شاید فرا رسیدنش غفلت بزرگی به همراه داشته باشد؛ غفلت از توانایی‌هایی که دیده نشده و بی تفاوت کنار گذاشته شده‌اند. هستند کسانی که یکباره در اوان میانسالی به استقبال پیری می‌روند و می‌گویند که دوران بازنشستگی فرا رسیده است و همه زندگی را با این جمله، چنان چروکیده و خسته در اتاقکی چهارگوش حبس می‌کنند که دیگر توانایی‌های خویش را باور ندارند و در پی این غفلت، دردها یکی‌یکی می‌آیند و آنان نیز همچنان ساکت و مبهوت به آمدنشان نگاه می‌کنند و تنها نشانه تحرک در زندگی‌شان حرکت نخ کاموا در میله‌های بافتنی است که دانه دانه بالا می‌رود تا بالاخره رج‌ها در جایی کوتاه و کوتاه‌تر می‌شوند. این تعریفی است برای بسیاری از زنانی که بعد از سال‌ها زحمت و تلاش، همه توانایی و تجربیاتشان یکباره رو به خاموشی می‌رود و دوران جدیدی به نام بازنشستگی را تجربه می‌کنند. اما ماهرخ فلاحی درباره زندگی اینچنین نمی‌اندیشید. او می‌دانست که کار جوهری است که دفتر زندگی را زیباتر می‌سازد و زندگی در جریان فعالیت‌هاست که معنا پیدا می‌کند.

\* \* \*

آن روز هم طبق معمول همیشه، مادر روی صندلی نشسته بود که ماهرخ وارد شد. هنوز صندلی تکان می‌خورد و موهای حنایی مادر با هر حرکتی نمایان‌تر می‌شد. آن وقت بود که خاطره‌ها در صورت مادرانه‌اش رنگ می‌گرفت و روح زنانه‌اش را شکننده‌تر می‌کرد. مادر عصایش را بر زمین کوبید و صندلی دوباره حرکت کرد. اختلاف سن او و مادرش پانزده سال بیشتر نبود. باور نمی‌کرد که پانزده سال دیگر او نیز باید روی همین صندلی بنشیند و با تکیه بر عصا، گذشته‌اش را مرور کند. باید کاری می‌کرد تا در این دوران نیز چون دوران جوانی، هیجان در لحظه لحظه زندگی‌اش جاری شود.

چندبار با خود تکرار کرد: «تنها پانزده سال، فرصت کوتاهی است».

باید با قدرتی بی‌مثال و اراده‌ای استوار دوران زیبایی برای ایام میانسالی‌اش رقم می‌زد؛ دورانی که آن را فرصتی می‌دانست که بعد از سی سال کار، می‌توانست با فراغ خاطر به همه آرزوهایی که در سر داشت دست یابد. از کودکی پرورش دادن را دوست داشت. دیدن رشد و نمو هر روزه گیاه یا حیوانی شاداب‌ترش می‌کرد. باید قدم اول را از همین جا برمی‌داشت؛ از همین نقطه و همین حالا، تا بعد از گذشت سی سال وقتی صبح چشم باز می‌کند، تنها چیزی که انتظارش را می‌کشد زندگی باشد؛ زندگی‌ای که با اراده او ساخته شده، رشد پیدا کرده و طراوت دوران زیبای جوانی را در خود حفظ کرده است.

\* \* \*

ماهرخ فلاحی هستم. پدرم قاضی و اصالتا اهل طالقان بود و در تهران سکونت داشت. در سال

۱۳۲۱ که پدر به‌عنوان رئیس دادسرای رودسر، مامور تقسیم اراضی پهلوی در بین زارعین شد، به‌همراه مادرم برای مدت کوتاهی در این شهر ساکن شدند. پدر فرد فعالی بود و این ماموریت مهم کاری که در سن جوانی به او محول شده بود، نشان از دقت و سختکوشی او در کار داشت. او علاوه بر کار در دادگستری، تابستان‌ها به زمین کشاورزی پدربزرگ می‌رفت و کشاورزی می‌کرد که بعدها به‌علت کار زیاد آنجا را به کشاورز دیگری واگذار کرد.

در مدت کوتاهی که آنها در رودسر سکونت داشتند، اولین فرزند خانواده فلاحی در بهار ۱۳۲۲ متولد شد و نام رودسر در شناسنامه من به‌عنوان محل تولد ثبت شد. حدود یک سال پس از تولدم و رفع مشکلات تقسیم اراضی به تهران و به محل سکونت اولیه خود بازگشتیم. آنچه از سال‌های آغازین زندگی به‌خاطر دارم، علاقه زیادم به تحصیل است.

در سن چهارسالگی مدرسه را آن‌قدر دوست داشتم که مادر کیف و روپوشی برایم تهیه کرده بود و به‌دلیل نزدیکی خانه‌مان به مدرسه، هر صبح مرا همراه با بچه‌ها تا مدرسه می‌برد و نزدیک ظهر نیز به خانه باز می‌گرداند. آن زمان هم محدودیت سنی برای رفتن به مدرسه وجود داشت. پدرم وقتی اشتیاق مرا به تحصیل می‌دید، تلاش می‌کرد تا هرچه زودتر مرا به مدرسه بفرستد. در آن سال‌ها در بسیاری از خانواده‌ها دختران حق تحصیل نداشتند و این توجه پدر نشانه نگرش بازی بود که نسبت به دخترش داشت. به این ترتیب من در سن پنج‌سالگی، درحالی که دو ماه از سال تحصیلی گذشته بود به مدرسه رفتم و همان سال نیز شاگرد اول شدم. با علاقه درس می‌خواندم به این امید که روزی پزشک قابلی شوم؛ آرزویی که شاید خیلی در میان دختران آن زمان مرسوم نبود.

در همان دوران ابتدایی بود که معلم با خط خوش روی تخته موضوع انشای «علم بهتر است یا ثروت؟» را نوشت. انشای من در مدرسه اول شد. متن انشایم را دقیق به‌خاطر ندارم ولی به یاد می‌آورم که نوشته بودم اگر آدم عالم باشد می‌تواند ثروت را به‌راحتی کسب کند ولی انسان ثروتمندی که علم نداشته باشد نمی‌تواند ثروت خود را به‌درستی نگه دارد و بهترین ثروت را ثروتی می‌دانستم که به‌واسطه علم کسب شود. دو سال بعد از تولد من اولین برادرم به‌دنیا آمد و در هشت سالگی ام برادر دومم نیز متولد شد. زندگی ما آرام و بی‌دغدغه پیش می‌رفت تا اینکه روزی اتفاق ناخوشایندی رخ داد: افتادن برادر دومم از روی تخت که باعث آسیب دیدن عصب بینایی‌اش شد به‌طوری که بینایی‌اش را کاملاً از دست داد.

نابینایی برادرم در آن سن، ضربه بزرگی برای من بود. مشاهده دستان کوچکش که برای پیدا کردن اسباب‌بازی در میان اتاق می‌گشت و اشتیاقی که برای دیدن داشت مرا آزار می‌داد. نابینایی او برای من و سایر افراد خانواده مشکلی غیر قابل حل بود، درحالی که پدر مثل ما فکر نمی‌کرد. رفتار او با برادرم به‌گونه‌ای بود که خیلی زود متوجه شدم با اینکه نابینایی ضعف بزرگی است ولی می‌توان با تقویت سایر توانمندی‌ها آن را جبران کرد.

خانه بزرگی داشتیم، از مادر خواستم تا من و برادرم اتاق مشترکی داشته باشیم. علاقه زیادی به کتاب خواندن داشتم. هر شب پیش از خواب با صدای بلند داستان می‌خواندم تا او هم بشنود

در مقابل مشکلات می‌ایستند.

خانم فلاحی حتی گامی فراتر گذاشته و برای ارتقای محصولات دامی و لبنی، به‌عنوان نماینده صنف دامداران ایران فعالیت‌های بسزایی انجام داده‌اند. دریافت مصوبه‌ای از مجلس مبنی بر اینکه از این پس امور دام و شیر به یک وزارتخانه مشخص واگذار گردد حاصل تلاش‌های این بانوی کارآفرین بوده است. آنچه پیش‌تر تعیین شده بود، واگذاری تولید شیر به وزارت جهاد کشاورزی، فروش شیر به وزارت بازرگانی و مدیریت صنایع لبنی به وزارت صنایع بود. این سه‌گانگی مشکلات زیادی را برای تولیدکنندگان ایجاد می‌کند که با تایید این مصوبه می‌توان کمک زیادی به تولیدکنندگان کرد.

دیگر مصوباتی که در امور دامی نقش مهمی دارد تعرفه نود درصدی به واردات شیرخشک است که با تایید این مصوبه، جلوی واردات شیرخشک به کشور گرفته می‌شود. این قدم به پیشبرد عملکرد صنعت دام کمک بسزایی خواهد کرد؛ زیرا دامداران کشور توانایی تولید شیرخشک را دارند و واردات این محصول جز ضربه بزرگی به تولیدکنندگان و ایجاد شرایط مساعد برای واسطه‌ها، چیز دیگری به‌همراه نخواهد داشت.

خانم فلاحی حذف واسطه‌ها را بزرگ‌ترین کمک به صنایع لبنی می‌داند و در نظر دارد تا در آینده‌ای نه چندان دور با حذف واسطه‌ها، یک تعاونی را به کمک چند تن از دامداران ایجاد نمایند. ایشان همچنین درصدد تاسیس کارخانه‌ای برای تولید فرآورده‌های لبنی می‌باشند تا به این ترتیب بتوانند تا حدودی مشکلات مصرف‌کننده و تولیدکننده را مرتفع نمایند.

شخصیت خلاق و روحیه بالای خانم فلاحی باعث شده تا در اولین دوره جشنواره «شیخ‌بهای» که در اصفهان برگزار می‌شود به‌عنوان کارآفرین برتر برگزیده شوند. ایشان همین‌طور در جشنواره امیرکبیر- جشنواره انتخاب کارآفرین برتر - که چهار سال است برگزار می‌گردد به‌عنوان داو فعالیت می‌کنند.

ایشان در جریان فعالیت‌هایی که در جشنواره امیرکبیر داشته‌اند، با تعدادی از خانم‌های کارآفرین آشنا شده و انجمن صنفی «زنان مدیر کارآفرین» را تاسیس نموده‌اند. این فعالیت‌ها با کسب مجوز «انجمن ملی زنان» از وزارت کشور و «بنیاد توسعه کارآفرینی زنان و جوانان» گسترده‌تر شده و خانم فلاحی همچنان به‌عنوان موسس و عضو هیات‌مدیره انجمن ملی زنان فعالیت دارد. این فعالیت‌ها در جهت ترویج کارآفرینی زنان در کشور بوده و با سفر هر ماهه اعضای انجمن به مراکز استان‌ها و شهرستان‌ها قدم‌های موثری در این راه برداشته شده است.

خانم فلاحی تعداد زیادی از دختران و زنان علاقه‌مند به پرورش ماهی، ایجاد یک دامداری، پرورش شتر مرغ و ... را راهنمایی نموده تا بتوانند با فراهم کردن شرایطی مساعد، استعدادهای خود را تا حدی مطلوب شکوفا سازند. این همکاری‌ها، فرصتی ایجاد کرده که تفکرات روشن و زنده ایشان الگویی برای جوانان باشد تا یاد بگیرند که برای بهتر زندگی کردن بایستی به توانایی‌های خود تکیه کرد.

# بیماری‌های تفصیلات منفرد

مستوفاد : شهريور ماه ۱۳۳۱  
شهر محل تولد : تهران  
بنیانگذار : رستوران هانی  
کار آفرین بخش : خدمات اجتماعی  
سن شروع به کار : ۲۶ سالگی  
آرزوی کودکی : متفاوت بودن و بهترین بودن

خانم فاطمه طریقت منفرد پیش از آنکه صاحب رستوران «هانی»، یکی از بزرگ‌ترین رستوران‌های تهران باشد، یک زن است؛ زنی که برای خانواده تلاش می‌کند و این انگیزه که از کودکی در وجود استوار و در عین حال زنانه‌اش جریان داشته نهایتاً از او زنی می‌سازد که تنها و با استقامت، خود را محکم و با اراده سوار بر جریان زندگی می‌بیند و درسی ماندگار می‌شود تا در محضر ایشان از ناملایمات زندگی و پشتکارشان بیشتر بدانیم.

\* \* \*

من در شهریور ۱۳۳۱ در خیابان ری تهران و در خانواده‌ای کاملاً مذهبی به دنیا آمدم و این جزئی از افتخارات زندگی من است. خانواده طریقت خانواده کوچکی نبود. پدرم رستوران‌دار بود. شاید بیشتر رستوران‌دارهای قدیمی او را بشناسند. او در سال ۱۳۱۷ رستوران «طریقت» را راه‌اندازی کرد. این شغل در خانواده ما نسل به نسل گشته بود. در خانواده مادری من، پدر بزرگم تولید صیفی‌جات می‌کرد و بارفروش بود. به یاد دارم مادرم می‌گفت که در آن زمان کشت و تولید خربزه‌های زرد کار ایشان بوده است. من در خانواده پر جمعیتی زندگی می‌کردم؛ سه برادر و پنج خواهر داشتم که البته با ازدواج مجدد پدرم خواهر دیگری هم به جمع ما اضافه شد. دوران کودکی و نوجوانی‌ام زودتر از آنچه تصورش را بکنم تمام شد. همان‌طور که گفتم من در خانواده‌ای مذهبی و متأسفانه متعصب بزرگ شدم؛ خانواده‌ای که حضور زنان در جامعه را شرمندگی بزرگی می‌دانست و من نیز قربانی همین سنت خانوادگی بودم. روحیه‌ای متفاوت با دیگر خواهرانم داشتم که این تفاوت بیش از هر چیز، در نگاه من به تحصیل بود. شاید زیباترین روزهای زندگی من نشستن پشت همان میزهای خَش برداشته و چوبی مدرسه باشد.

کلاس پنجم ابتدایی بودم که پدرم برای اولین بار به دلیل بیماری میگرنی که داشتم و به بهانه مرخصی چند روزه پزشک مانع رفتن من به مدرسه شد. صدای پدرم را که تسبیح یاقوتی‌اش را در دستانش می‌گرداند و بلند بلند با دکتر حرف می‌زد کاملاً به یاد دارم:

- دخترتون باید چند روزی استراحت کنه.

- چرا چند روز؟ دختر مدرسه رفتنش چیه؟!

دلم سنگین شد، می‌دانستم همان می‌شود که پدرم می‌گوید. همان هم شد و من دیگر به مدرسه نرفتم و ترک تحصیل کردم. بعد از آن، حضور من در خانه با خواستگارهای متعددی که پیاپی به دلیل قد بلند و هیکل درشتم می‌آمدند همراه بود. به یاد دارم آخرین خواستگارم به دلیل اینکه من فقط تا چهارم ابتدایی درس خوانده بودم و در خانواده‌شان دختران تا دیپلم به تحصیلات ادامه می‌دادند، مرا نپسندید. خانواده خوبی بودند و پدرم از این اتفاق چندان خرسند نبود. همین بهانه خوبی شد که باب به مدرسه رفتن دوباره باز شود. گویی همه دنیا به زیر پایم می‌گشت و دوباره راه جدیدی برای همه آرزوهایم باز می‌شد؛ آرزوی برتر شدن. من علاقه زیادی به ثروت داشتم ولی به هیچ عنوان دوست نداشتم از پدر و مادرم پول دریافت کنم. به همین دلیل از دوران کودکی به فکر این بودم که چطور می‌توانم پولدار شوم. از نگاه کودکانه من ثروت وسیله برتری بود. حس برتری

را در نگاه پدرم، وقتی پول‌ها را در میان انگشتانش می‌شمرد و به مادر می‌داد احساس می‌کردم. برای همین خیلی دوست داشتم کار کنم و درآمدی داشته باشم. در همان دوران سعی می‌کردم به‌همراه اعضای خانواده و فامیل مثل پسرهایی و دخترخاله‌ها تخم طالبی و خربزه را جمع‌آوری و خشک کنم و سپس آنها را در بازارچه «نایب‌السلطنه» که در نزدیکی خانه‌مان بود، بفروشم یا به هر زحمتی بود بلیط بخت‌آزمایی تهیه می‌کردم و هر هفته با آرزوی برنده شدن گوشم را به بلندگوی رادیو می‌چسباندم.

ناگفته نماند که خانواده من خریدن بلیط بخت‌آزمایی را حرام می‌دانست و اگر پدرم می‌فهمید، معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتاد. با وجود این هر هفته و بی‌اجازه این کار را تکرار می‌کردم که البته هیچ‌وقت هم برنده نشدم.

رفتن من به مدرسه همان سال دوباره آغاز شد. هوشم نسبت به بچه‌های دیگر بهتر بود و نمراتم به مراتب بالاتر. هر شب جلوتر از دیگر بچه‌ها و با کمک برادر بزرگترم که دانشجو بود، درس‌هایم را آماده می‌کردم تا جایی که گاه در غیاب معلمان، سر کلاس تمرین‌ها را حل می‌کردم و این شوق درس خواندن را در من بیشتر می‌کرد.

در همان سال پنجم بود که انشای من در منطقه اول شد و در آموزش و پرورش سر و صدای زیادی به پا کرد تا جایی که هر روز خودم و یا بچه‌های دیگر آن انشا را سر صف می‌خواندیم. موضوع انشا این بود: «چه کار کنیم که محبوب دیگران باشیم؟». دقیقاً یادم نیست چه نوشتم ولی چند مساله‌ای که در انشایم به آنها اشاره کرده بودم در مورد صبح زود بلند شدن، کار و تلاش، سخاوتمندی، شجاعت، پاک‌ی و درستی بود؛ چیزهایی که بعد از گذشت پنجاه سال همچنان به آنها اعتقاد دارم.

به من گفته بودند که می‌خواهند عکس مرا در روزنامه چاپ کنند. نمی‌دانستم با این کار چه اتفاقی خواهد افتاد. به دفتر مدرسه رفتم و التماس کردم که این کار را نکنند چون اگر پدرم می‌فهمید عکس دخترش در روزنامه چاپ شده مطمئناً دیگر اجازه نمی‌داد که به مدرسه بروم. ولع و عشق من در پس همان دیوارهای بلند مدرسه رشد پیدا می‌کرد. مدرسه تنها جایی بود که این امید را در دلم زنده نگه می‌داشت که همچون دیگر خواهرانم نباشم و زود ازدواج نکنم. همیشه با حسرت به برادرم و به کتاب‌های قطورش نگاه می‌کردم دانشگاه می‌رفت. می‌خواستم مثل او باشم بنابراین تمام تلاشم را می‌کردم، خصوصاً که دو سال از بچه‌های دیگر عقب‌تر بودم.

به یاد دارم امتحانات نهایی آخر سال بود. چند روزی بود که من برای امتحان دیکته آماده شده بودم. جلسه امتحانات جایی دورتر از مدرسه برگزار می‌شد و مدیر مدرسه ما را با اتوبوس به آنجا می‌برد. همه را جلوی در مدرسه سوار کرد. من جلوتر نشسته بودم چون همیشه از عقب نشستن بدم می‌آمد. مدیر برای تبلیغ مدرسه چند دوری ما را با ماشین در اطراف آن محل گرداند. وقتی به محل برگزاری امتحانات نهایی رسیدیم نیم ساعتی از شروع امتحان گذشته بود. مسئول جلسه اجازه نداد تا ما وارد سالن شویم. همه داخل حیاط منتظر مانده بودیم. از پشت شیشه مدیر را

می‌دیدم که با التماس با مسئول جلسه صحبت می‌کرد. از چهره ناامید و نگرانیش معلوم بود که نمی‌شود کاری کرد. وقتی مسئول امتحانات اعلام کرد که برای همه صفر رد می‌شود دیگر نتوانستم آرام باشم. از میان جمع بچه‌ها که گوشه حیاط کز کرده بودند بیرون آمدم. آن زمان هیچ دانش‌آموزی حق اعتراض نداشت. جلو رفتم و گفتم: «این نمره ما نیست که باید کم شود. ما همان ساعت که گفته شده بود، در مدرسه حاضر بودیم». مسئول آزمون قبول نکرد و این بحث به آموزش و پرورش کشیده شد و قرار شد امتحان را دوباره بگیرند ولی از همه ما پنج نمره کم شود.

آن روزهای خوب خیلی زودتر از آنچه فکر می‌کردم تمام شد. ما دختران خانواده بیشتر از کلاس ششم حق تحصیل نداشتیم. تابستان بود و حسرت رفتن به مدرسه دوباره به جانم افتاده بود. یادم می‌آید روز آخر، زمانی که برای گرفتن تصدیق ششم ابتدایی به دفتر مدرسه مراجعه کردم، ناظم مدرسه، خانم گلستانی که زن مسنی بود جلو آمد، نگاهی به من کرد و گفت: «کاش بالاتر از بیست هم نمره‌ای بود، حالا که نمی‌تونم نمره بالاتر از بیست بهت بدم دلم می‌خواد لااقل درشت‌تر از بقیه بیست‌ها باشه».

در کلاس ششم، جدا از درس خواندن همیشه سعی می‌کردم در کارهای مدرسه کمک کنم؛ چیزی که در ذاتم بود. دوست داشتم مدیریت خیلی از کارهای مدرسه با من باشد. فراش مدرسه مرد خیلی خوبی بود همیشه سعی می‌کردم چیزهای لازم در مورد نظافت مدرسه را به او تذکر بدهم؛ مثلاً شستن هر چند وقت یک‌بار سطوح زباله‌ها و تمیز کردن سرویس‌های بهداشتی. گاهی خودم هم به او کمک می‌کردم، خصوصاً در مرتب کردن میزها و نیمکت‌ها که بعد از رفتن بچه‌ها به هم می‌ریخت. مدتی که گذشت صبح‌ها زودتر می‌آمدم تا دفتر را مرتب کنم. پوشه‌ها را گوشه‌ای می‌چیدم و روی میزها را تمیز می‌کردم، گلدان میز مدیر را گوشه سمت راست می‌گذاشتم. خودم دوست نداشتم فراش مدرسه به مدیر بگویند که این کار، کار من بوده است ولی کم‌کم همه فهمیدند که تمیزی دفتر مدرسه کار طریقت است.

بعد از گرفتن مدرک کلاس ششم، دو سالی بود که در خانه، کنار دست مادرم بودم. او زن هنرمندی بود. با یک دیگ مسی روی چراغ سه فتیله‌ای که بعدها مثل آن را در جهازم گذاشت و هنوز هم آن را به یادگار دارم، غذایی درست می‌کرد که بویش در تمام محله می‌پیچید. دیگ مسی بزرگ‌تری هم داشت. آخر ما خانه پر رفت و آمدی داشتیم. جدا از محرم‌ها که مادرم بیش از دویست مهمان را به تنهایی پذیرایی می‌کرد، هر چهارشنبه پدرم به قم می‌رفت و با تعدادی از بزرگان به خانه می‌آمد برای همین بود که خانه ما مثل مسجد هرگز خالی نبود. هیچ‌وقت مادرم اجازه نمی‌داد چیزی به دیوار اتاق‌ها بزنیم. به‌خاطر می‌آورم که تا هشت، نه‌سالگی‌ام تنها یک کمد در خانه ما وجود داشت که آن هم متعلق به خواهر بزرگترم بود. شب قبل از عروسی‌اش از مادرم قول گرفتیم که بعد از رفتن خواهرم این کمد مال من شود. آن شب کلی نقشه کشیدیم. صبح زود هم رفتیم از جواد آقا کاغذ کادو خریدیم، دور تا دورش را کاغذ کشیدیم و تمام وسایلم را مرتب داخلش چیدیم. همیشه هم مرتب و منظم بود. هنوز هم همین قدر در مورد کمد حساسم. به نظرم اگر



# عزیزان

متولد : شهریور ماه ۱۳۵۱

شهر محل تولد : همدان

بنیانگذار : شرکت جوینده و پابنده راهگشا

کلیه آفرین بخش : خدمات اجتماعی

سن شروع به کار : ۹ سالگی

آرزوی کودکی : کارهای متفاوت انجام دادن و ساختن شدن

آرام میان حوضچه‌ها قدم برمی‌داشت. بوی گس آب و لاشه‌های ماهی‌ها در مشامش می‌پیچید. خستگی نه سال کار به تنش مانده بود. همه زندگی‌اش در محتویات کیف سامسونت مشکی‌اش خلاصه می‌شد که تمامش بیست و یک میلیون تومان بود و چیزهایی که علیرضا رضایی عارف بودنش را ثابت می‌کرد، مثل شناسنامه، گواهینامه و ...

خوش‌بینی بیش از حدش و اعتماد به کشاورزان و دادن محصولات به آنها در ازای چک، زندگی‌اش را دگرگون کرده بود. متاسفانه بیشتر افرادی که چک دادند نتوانستند در موعد مقرر چکشان را پاس کنند. درحالی‌که خود طلبکار بود همزمان بدهکار هم شده بود. در این مدت بیشتر وقتش صرف پیگیری چک‌ها و از طرفی مهلت گرفتن از کسانی شده بود که با چک از آنها ماهی یا غذای ماهی خریداری کرده بود.

زانوهایش خم شد و گوشه حوضچه نشست. این اولین حوضچه‌ای بود که ساخته بود. بزرگ بود. فلس ماهی‌ها به گل نشسته بودند و از میان گل، چون صدف برق می‌زدند، حرف می‌زدند، همراه با صدای طبل و دهل که از دورترها شنیده می‌شد. مُحَرَّم بود و گویی همه دنیا با غم او همراه شده بود. زنجیرها بالا می‌رفت و بر سینه و پشت‌ها می‌کوبید. سنگین شده بود. به‌سختی از جا بلند شد. کتش خاکی شده بود و گوشه شلوارش کمی خیس. باید به اندیمشک می‌رفت. هنوز کارها مانده بود. می‌دانست اگر بایستد زندگی خواهد رفت و این تنها عقب ماندنش را بیشتر و بیشتر می‌کند. دستانش را بر دسته کیف فشار داد و حرکت کرد.

عصر تاسوعا بود. در پیاده‌روی در اندیمشک به‌همراه زن‌عمویش منتظر اتوبوسی بود که قرار بود آنها را به زادگاهشان برگرداند. صدای طبل و سنج نزدیک‌تر می‌شد. اتوبوس رسید و هجوم مسافری به در اتوبوس او را به خود آورد. ناگاه آشنایی را سوار بر اتوبوس دید و آرام گرفت. اشاره‌ای کرد و خودش را به آشنا نشان داد و رفت که وسایل را بردارد و سوار شود. اما به‌دلیل ازدحام مسافری راننده به‌ناچار صد متری جلوتر ترمز زد. همه به دنبال اتوبوس می‌دویدند. پسرعمویش که برای بدرقه آمده بود ماشین را روشن کرد و گفت: «با ماشین بریم وسایل زیاده».

کیف سامسونت مشکی را پشت خودرو و زیر ساک‌های دیگر گذاشت و غافل از دزدانی که او را زیر نظر گرفته بودند سوار شد. پنجاه متر جلوتر چهارراه بود. پسرعمویش ترمزی زد و همین برای دزدان کافی بود تا نقشه خود را عملی کنند. عابران اشاره‌های مبهمی می‌کردند: «آقا کیفیتو بردن. آقا .. آقا .. کیفیتو از پشت ماشین بردن ...».

باورش نمی‌شد. پایین پرید و چهار دزد را در حال دویدن و دور شدن دید. قد کوتاهش را روی انگشتانش بلندتر کرد. داد می‌زد ولی گویی صدا از گلویش بیرون نمی‌آمد، فکر می‌کرد که می‌گوید دزد دزد دزد ... صدایش در صدای بلند طبل‌ها گم می‌شد و هیچ صدایی جز صدای طبل به گوش نمی‌رسید.

دزدها، در اولین کوچه، در لابه‌لای عزاداران و ازدحام جمعیت سینه‌زنان ناپدید شدند. آرام زیر درختی ایستاد. دسته سیاه‌پوش سینه‌زنان جلو می‌آمد. جمعیت از کنارش می‌گذشتند؛ پیرمردان،

جوانان و کودکانی که پابرنه می‌رفتند و سینه می‌زدند. هنوز نمی‌دانست چه باید بکند. بازگشتش به خانه دیگر سخت شده بود. نگاه نگران همسرش انتظارش را می‌کشید، باید کاری می‌کرد. حالا دیگر همه چیزش رفته بود و دستان خالی‌اش در امتداد بدنش آویزان شده بود. تازه فهمید که تا قبل از این هنوز کمرش نشکسته بود و دستانش پر بودند. نگاهی به دستانش کرد و آنها را بر صورت آتش گرفته‌اش کشید. یعنی چه می‌خواست بشود؟! ثمره سی سال زندگی‌اش رفته بود و حال آنچه که داشت را هم از دست داده بود و هیچ کاری نمی‌توانست انجام دهد.

فردا نه، شاید پس فردا، شاید چند روز بعد وقتی که به خود آمد، فهمید که همه مدارکش با آن کیف رفته و دیگر چیزی ندارد که نشان بدهد او علیرضا رضایی عارف، متولد شهریور ۱۳۵۱ در روستای «همه‌کسی» بخش بهار از همدان است. او مانده بود و راه طولانی نه ساعته از همدان به اندیمشک برای تنظیم شکایت در دادگاه و گرفتن مدارک. دیگر بیشتر وقتش در صف‌های طولانی می‌گذشت. بعد از رفت‌وآمد و رجوع به مکان‌های مختلف متوجه شد که افراد زیادی هستند که مثل او مدارکش را گم کرده‌اند. حتی گاه خدا را شکر می‌کرد که مثل آن مرد شمالی نیست که از صبح در صف‌های دراز، پی مدرکش از این اتاق به آن اتاق می‌دود تا شاید یک شب کمتر پول مسافرخانه بدهد.

اولین‌بار که حرف دلش را بر زبان آورد روز سومی بود که به ثبت احوال رفته بود. به همان مرد شمالی گفت:

ای کاش کسی بود که جای ما وارد این اتاق‌ها می‌شد و تو این صف‌ها وامیستاد.

مرد چشمان روشنش را بر هم زد و با لهجه محلی گفت :

دستت که شکست باید از گردن خودت آویزونش کنی. نمی‌شه انداختش رو گردن یکی دیگه، می‌شه؟!

سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت :

یعنی نمی‌شه؟!

یعنی واقعا نمی‌شد؟ از جیب بغل کتش دفترچه یادداشت را بیرون آورد. سفید سفید بود. در آن دزدی، دفترچه یادداشتی را هم که از ایده‌هایش داشت، رفته بود ولی مهم نبود چون آنها از فکر او بودند و قابل دزدیدن نبودند. صفحه‌های سفید زیادی در این دفترچه بود. در صفحه اول دفترچه عین کلامش را در بالای صفحه سفید، درشت نوشت و زیر آن را پررنگ‌تر خط کشید. می‌خواست بیشتر بداند و به‌طور جدی‌تر به آن فکر کند. حتی در همین صف‌ها از دیگران می‌پرسید: اگه کسی باشه تا اصل مدارکتون رو پیدا کنه چقدر حاضرید بهش بدهید؟

برخی به او با تعجب نگاه می‌کردند و سر می‌گرداندند. برخی هم بی‌توجه می‌گفتند پنج تا ده هزار تومن و حتی یکی می‌گفت: به خدا که تا صد هزار تومنم می‌دم بعد رو کرد و به کنایه پرسید: چیه، مگه تو مدرک ما رو ورداشتی که این‌طور حرف می‌زنی؟!

گوش می‌داد و فکر می‌کرد که چرا جایی نیست که افرادی مثل او به آن مراجعه کنند تا سریع‌تر

مدارکشان را پیدا کنند. طبق عادت، اول شروع به تحقیق کرد؛ از گمشده‌ها، از حرم، اداره‌های پست و حتی ترمینال‌ها و ... هرچه بیشتر می‌فهمید، راهش مشخص‌تر می‌شد اعداد و ارقامی که در هنگام جستجو در کامپیوتر می‌دید بسیار عجیب بود. طبق آمار سال ۱۳۸۳، در کل کشور روزی شش مورد مدرک گم شده توسط پست به صاحبان آنها بازگردانده می‌شد.

وقتی کار دقت بیشتری پیدا کرد درباره این ایده با پدر و برادرانش هم صحبت کرد؛ کاری که از بچگی به آن عادت کرده بود. همه با تعجب به او نگاه می‌کردند. گفت که می‌خواهد شرکتی خدماتی بزند و در ازای پیدا کردن مدارک هر کس، برای هر مدرک تنها هزار تومان بگیرد. می‌گفتند این کار اگر هم شدنی باشد ارزش شروع کردن ندارد. حتی برخی از دوستان حرفش را شوخی بی‌مزه‌ای تلقی می‌کردند.

ولی به نظر او این ایده کمی بیشتر از یک فکر گذرا بود که با خنده‌ای تمام شود. وقتی طرح کمی منسجم‌تر شد آن را با چند سازمان در میان گذاشت. برخی از سازمان‌ها می‌گفتند تو با این کار باید تعدادی دزد هم استخدام کنی که مدارک مردم را بدزد و بعد، مدارک را به آنها برگردانی.

ناامید نمی‌شد چون به کارش ایمان داشت و توانایی ارائه این کار را در خود می‌دید. این حرف‌ها را می‌شنید ولی تنها به فکر راه‌حلی بود تا این سنگ‌ها را از پی هم بردارد. اول به توانایی‌هایش نگاه کرد، به استعدادش، به پولش، به وقتش و کمترین امکاناتی که برایش باقی مانده بود. گاهی اگر انسان بنشیند و چیزهایی که دارد را روی کاغذ بیاورد، از چندین صفحه هم می‌گذرد؛ حتی برای او که در کار ورشکسته شده بود و دزد و امانده پول‌هایش را با خود برده بود. هنوز خیلی چیزها داشت تا بهترین استفاده را از آنها بکند ولی باید درست فکر می‌کرد تا چیزی از قلم نیفتد. باید مثل آدمی که در شهری غریب بی‌پول می‌ماند و از سکه‌های پس مانده ته کیف هم نمی‌گذرد عمل می‌کرد.

قبل از هر کاری باید طرح دقیق‌تری تنظیم می‌کرد و همه یادداشت‌هایش را برای ارتباط با سازمان‌هایی که از همه مهم‌تر پست بود، مرتب می‌کرد. تمام این اعداد و ارقام را منسجم و مرتب در طرحی شانزده صفحه‌ای تنظیم کرد. روز جلسه فرا رسیده بود؛ روزی که باید از فکرش و چیزی که به آن ایمان داشت دفاع می‌کرد. حرف‌های زیادی برای گفتن داشت. پشت در نشسته بود و مدیرانی که بی‌توجه از کنار او می‌گذشتند و به اتاق جلسه می‌رفتند را می‌شمرد؛ زیاد بودند. در قدم اول، همین که این طرح برای همه آنها مهم بود خوب بود. این چیزی بود که او را آرام‌تر می‌کرد.

بالاخره او هم وارد اتاق شد. با خودش قرار گذاشته بود که قوی باشد و محکم از حرف‌هایش دفاع کند. طرحش را به آرامی روی میز گذاشت و روی اولین صندلی که به دستش آمد نشست. به جز ورق‌هایی که جلوی رویش بود به چیز دیگری نگاه نمی‌کرد. به خواست کسی که صدای خش‌داری داشت و در بالای میز نشسته بود از جا بلند شد. حرف‌های زیادی داشت ولی قبل از آن خود را معرفی کرد:

«من علیرضا رضایی عارف از روستای هم کسی بخش بهار از همدان هستم. روستازاده‌ای که با یک ایده نو و البته بسیار ساده و کارآمد به این اتاق پا گذاشته، به این صورت که ...»

برای تهیه و خرید کتاب با شماره تلفن های زیر تماس بگیرید

۰۹۱۲۸۸۴۴۰۲۷    ۰۹۳۵۴۰۸۶۸۶۲    ۰۲۱ ۶۶۳۸۰۲۳۲

[www.oojbook.com](http://www.oojbook.com)



ISBN:978-600-5950-11-3



9 786005 950113

[www.oojbook.com](http://www.oojbook.com)

قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان

